



رمان بازی مرگبار عشق از هرا علیپور



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

رمان های دیگر ما

[دانلود رمان رقابت عشق](#)

[دانلود رمان نبض تند عشق](#)

[دانلود رمان معجون عشق و غرور](#)

(بازی مرگبار عشق)

می سوزد همانند هیزم...

تن بی رنم از این همه دلخستگی...



در آتش نگاهت...
کی میشود؟... باشد
این نگاه گیرا...
سهم من از دنیا!....

داستان عاشقانه ما سر آغاز عشقی ممنوع بود!
این یک بازی ممنوعه بود که بازیگرای این بازی مرگبار ناخواسته تن به این بازی بی
رحمانه دادند!

همگی محتاج مقدار کمی خوشی!
حتی لحظه ای کوتاه!

که بتوانند رنگ زیبای خوشبختی را بچشند!
اما عده ای قربانی میشوند و خوشبختی را برای مونسشان به یادگار می گذارند!
-بفرمایید خانوم!

عینک دودیم و از چشمام برداشتم و از ماشین پیاده شدم. با لوندی قدم برمی
داشتم. نرگس و رعنا دم در عمارت بهم تعظیم کردن. با غرور همیشگیم لبام و غنچه
کردم و عینک دودیم و دادم به رعنا. شنلم و هم دادم به نرگس.
از پله های عمارت بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. اتاقی که با دکوراسیون سفید صورتی با
زیباترین سلیقه تزئین شده بود. مانتوم و از تنم دراوردم و انداختم رو تخت دونفره
بزرگم و شالم و هم انداختم رو صندلی میز ارایشم. به عادت همیشگیم رفتم جلوی
آینه قدی اتاقم ایستادم و یکی از دستام و زدم به کمرم و ژست خوشگلی گرفتم و به
چهره بی نقصم خیره شدم. صورت کشیده و برنزه در اصل سفید پوستم ولی پارسال
برنزه کردم. لبای کشیده و چشمهای زیبا به رنگ خاکستری. ابروهای کمانی و موژه
های بلندم که خیلی به چهرم میومد. به ناخن های کشیده و لاک زده ام نگاهی
انداختم.
نیش خندی زدم



بی نقص بودم!

تو باغ مشغول قدم زدن بودم که نرگس به سمتم اومد. پرسشی نگاهش کردم که گفت:

-آقا سیروس کارتون دارند.

با سر تایید کردم و جام آب پرتقالم و گذاشتم تو سینی که دست رعنا بود و به سمت عمارت قدم برداشتم. وارد عمارت شدم. به سمت اتاق بابا رفتم و تقه ای به در زدم با بفرمایید بابا وارد اتاق شدم. پشت به من رو به پنجره بزرگ اتاقش نظاره گر باغ بود.

-با من کاری داشتی بابا؟

به سمتم برگشت و گفت:

-اره. می خواستم بگم که ترتیب یه بادیگارد دیگه رو برات دادم و میدونی که برای امنیتت ضروریه؟

پوفی کشیدم:

-مثل قبلا؟

نیش خندی زد:

-حقا که دختر خودمی. درسته! اما مطمئن باش. این بادیگارد عالییه! کارشو بلده! یکی از دوستانم بهم معرفیش کرده و اینکه بینتون یه صیغه خونده میشه. بادیگاردت کمی مقیده. پس برای اون مهمه!

پوزخندی زدم. بدم میومد از این مثبت بازی!

لبام و غنچه کردم و سری به معنای تایید تکون دادم. با با اجازه ای از اتاق خارج

شدم. رفتم تو حموم و تو وان نشستم. از شامپو بدنی که از رایحه عطر گل یاس بود

استفاده کردم. عاشقش بودم. وقتی خودم و شستم. حوله رو دور خودم پیچیدم. از

حمام خارج شدم و لباسام و پوشیدم. رعنا برام قهوه آورد. بعد اینکه قهوم و نوشیدم

فنجونم و برد.



نفس عمیقی کشیدم و دفتر خاطراتم و از رو عسلی کنار تخت برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

-اسم من آی تیسه. ولی بیشتر آیتی صدام میکنن. مادرم الینا به دلایلی که خودم هنوز نمیدونم در 4 سالگی فوت کرده. پدرم یه تاجر خیلی ثروتمنده. سیروس زند. 25 سالمه امسال تازه دانشگاه رو تموم کردم. به معماری علاقه زیادی داشتم. یه دختر عمه. دوست. خواهر دارم به اسم سارا. 22 سالشه. دختر جذاب و شوخ طبیعیه وضعیت مالی عمه هورا و شوهر عمه امیرم خیلی خوبه. یه پسر عمو و برادر هم دارم به اسم پرهام. 24 سالشه. به خاطر مرگ عمو سامان و زن عمو پرستو پرهام امریکا زندگی میکنه. خود نویس رو لای دفتر گذاشتم و موبایلم و از رو تخت برداشتم و به شماره سارا زنگ زدم. با اولین بوق برداشت.

-الو

-سلام سارا

-اوف باز خانوم رفت تو فاز خانومیش. علیک چطور مطوری؟

-ممنون.. خوبم.. امشب وقت داری بریم بیرون شام بخوریم؟

-ام... نه... کلی کار سرم ریخته.. باید رختای شوهرم و بشورم.. ظرفای کثیف مونو بسابم... زمین و تی بکشم.. کهنه های بچم و بشورم... د.. آخه دختر از من بیکارترم روی زمین پیدا میکنی؟

ریز خندیدم و گفتم:

-پس تا ده دقیقه دیگه خودتو برسون..

با حالت گریه گفتم:

-آیتی جان منو با میگ میگ اشباه گرفتی اونم بود دهنش سرویس میشد...

-خیلی خب 15 دقیقه دیگه اینجا باش..

و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم.. موبایل رو انداختم تو کیف دستیم... در کمد رو باز کردم... جین کرم و پام کردم.. مانتوی گلبه ای رو هم تنم کردم.. روسری طرح دار کرم رنگم و هم سرم کردم.. و بعد از یه آرایش مختصر از



عمارت خارج شدم.. به بابا گفتم امشب بدون راننده میرم.. اولش مخالفت کرد.. اما بلاخره راضیش کردم.. سوار فراری خوشگلم شدم.. یه 20 دقیقه ای گذشت دیدم.. نخیر خانوم.. قصد اومدن ندارن.. پامو گذاشتم رو پدال گاز و به سرعت از باغ خارج شدم.. حقشه دختره دیوونه.. بیاد ببینه من نیستم کلی حرص بخوره.. یکدفعه گوشیم شروع به لرزیدن کرد.. نیش خندی زدم... تماسو وصل کردم.. با لحن مغروری جواب دادم

-الو

-کوفت الو.. درد الو... حناق 24 ساعته الو... کدوم گوری؟.. الهی که خودم حلواتو خیرات کنم.. الهی که خودم سنگ قبرت و بشورم... الهی که...
-لطفا ساکت باش سارا جان پشت خطی دارم... بای
گوشی رو قطع کردم.. ماشین و گوشه خیابون نگه داشتم و.. غش غش خندیدم.. یکدفعه تقه ای به شیشه ماشین زده شد.. با تعجب به چهره عب.. و.. س و عصبی سارا نگاه کردم.. که مثل خون آشاما از پشت شیشه داره نگاهم میکنه.. عه این کی رسید؟...

نیش خندی زدم و قفل ماشین و زدم.. سوار شد.. با اخم نشست و تا رسیدن به مقصد کلی فحش داد.. یکی از بهترین رستورانای مدرن رو انتخاب کردیم.. شامونو اونجا خوردیم..

بعد از شام... همراه سارا تصمیم گرفتیم کمی قدم بزنیم.. در حال قدم زدن تو پارک کنار رستوران بودیم... سارا هم همینجور یه ریز حرف میزد.. دستامو زده بودم به سینه و با لبای غنچه و چهره مغرورم.. خیره به چهره سارا شده بودم...
چشمهای آبی.. لبای قلوه ای صورتی.. پوستی سفید مثل برف.. دماغ خوش فرمی که به چهرش میومد... درکل دختر خوشگل و زیبایی بود.. سارا کمی از موهایش و که از شالش بیرون اومده بود رو داد تو و گفت:

-میدونم خیلی جذابم.. چشمت و گرفتم.. میدونم عشقم.. پیشنهاد میدم یه امشب رو با من بگذرونی.. قول میدم خوش بگذره..



بعدش قهقهه زد.. سری از رو تاسف برایش تکون دادم.. موبایلش زنگ خورد.. نگاهی به گوشیش انداختو گفت: ..

-اوا قرار امشبمو یادم رفت بعد اومدم به تو پیشنهاد میدم.. یه حوریو ول کنم پیام به توی وزق بچسبم...

اجازه نداد جوابشو بدم و سریع تماسو وصل کردو گفت: ..

-سلام عشقم... خوبی گلم؟

-...

-اوا مامانم .. خو دیدم بابا هی اینجوری صدات میزنه.. توهم برایش عشوه میای.. گفتم

منم.. یکم فیض ببرم.. به بابا حسودی کردم...

-...

-چشم.. دیگه دخمل خوبی میشم..

-...

-اره مامان جان .. با برادرزاده گلت که بیشتر از من دوشش داری اومدم بیرون... هییی

-...

-اره اره مراقبشم.. قول میدم فضولی نکنه..

-..

..بابا قربونت بشه.. ب.. و.. س.. ب.. و.. س بای

موبایلشو قطع کردو نفس عمیقی کشید.. رو به من بالبخند شیطنت امیزی گفت:

-خو عشقم قرارم کنسل شد.. این خودش یکیو داره.. بریم؟

تا خواستم جوابشو بدم.. یه چیزی محکم بهم برخورد کرد.. نتونستم تعادلمو حفظ

کنمو نقش زمین شدم.. اخمام رفت توهم.. سارا کمکم کرد بلندشم.. به فردی که باهام

برخورد کرده بود نگاه کردم.. به یه پسر 27.. 28ساله میخورد.. با چهره مغرور عصبیم.. به

سمتش رفتم.. بدون اینکه نگام کنه خیلی مودب گفت:

-منوبخشید که این اتفاق افتاد حواسم نبود..

منم که عصبی بودم گفتم:

-عاشقی؟ عاشق سربه هوا؟... عشق یار کورت کرده جناب..



پوزخندی زدم.. و ادامه دادم:

-عذرخواهی هم بلدی؟ فکر کنم مادرت در تمام طول عمرت فقط بهت یاد داده

عذرخواهی کنی تا گندکاریاتو ماست مالی کنی... نه؟

پسره کم کم اخماش رفت توهم... بچه مثبت دیده میشد.. دوتا پسر دیگه نزدیکمون

شدن.. یکیشون هم بدون اینکه نگام کنه گفت:

-خانوم محترم.. دوست من از قصد باشما برخورد نکرد عذرخواهی هم کرد فکر نکنم

اونقدر مشکل بزرگی پیش اومده باشه که اینقدر به خودتونو و اعصابتون

فشارمیارین..

سارا لبخند سرسری زد و گفت:

-آیتی جان... بهتره بریم

با چهره سردو بی روحم به سارا خیره شدم که یه قدم عقب رفت فهمیده بود باز اون

روی من اومده بالا.. همین زودی هاهم درست بشو نیس.. بالحن سردو مغروری رو به

همون دوسته پسره گفتم:

-وکیل وصیثی؟ یعنی خودش بلد نیس مشکلاتشو حل کنه که تو اومدی مثل مامانا

ضمانتتو بکنی؟

از لحن بی ادبانه و سرد من ناراحت نشد... بلکه.. لبخند محجوبانه ای زدو گفت:

-خانم محترم.. ما بازهم میگیریم.. عذر میخوایم... شب خوش.

و رفتن... حرصم گرفته بود.. اولین نفری بود که انقدر در برابر حرفا و رفتارای من

خونسرد بود.. عصبی کیفمو که افتاده بود رو زمینو برداشتمو به سرعت به سمت

فراریم راه افتادم.. اولین نفری بود که در برابرم مقاومت کرد.. اوین نفری بود.. که

اینجوری عصبیم کرد... سارا هم دنبالم میومد.. سوار شدم.. اونم سریع سوار شد.. بی

هیچ حرفی رسوندمش.. خودمم به سمت ویلا حرکت کردم..



خواب بودم که با صدای رعنا بیدار شدم..کش و غوصی به بدنم دادم..دیشب سرم خیلی درد میکرد..مسکن خوردمو خوابیدم..الان خیلی بهترم..سری تکون دادم تا افکار مزخرف دیشب با خاطرم نیاد..

یه بلوز صورتی پوشیدم که از قسمت سینه به پایین تنگ بود یقشم خیلی شل بود جوری که یه شونم برهنه بود..یه جین سفید پوشیدم..موهامو با کش مو محکم بالای سرم بستم ..

صندلای انگشتی صورتیمو پام کردم و رفتم پایین..یک راست رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم..مشغول خوردن شدم..

هنوز چند لقمه ای بیشتر نخورده بودم که صدای در اومد..صدای قدم های پر صلابت بابا نشون از این بود که مثل همیشه سر حال اومده..از پشت میز بلند شدم از آشپزخونه بیرون رفتم..

بابا به سمت اتاقش میرفت که با دیدن من برگشت سمتمو لبخندی زد..به چهرش نگاه کردم..موهای جوگندمی..پوستی سفید..ابروهای کمانی که جذبشو بیشتر میکرد..لبای کشیده و صورت شیش تیغ..دست از حلاجیش برداشتم و گفتم: -سلام بابا..

-سلام دخترم...صبح بخیر...تا یک ساعت دیگه آقای سعیدی میاد.. با حالت متعجب گفتم:

-سعیدی؟

-همون بادیگارد جدیدت...

اهانی گفتم..بابا بی هیچ حرف دیگه ای به سمت اتاقش رفت و منم شونه ای بالا انداختمو به سمت کتابخونه رفتم..مشغول خوندن کتاب شدم..مدتی که

گذشت...خسته کتابو بستم..خمیازه ای کشیدم..به ساعت مچیم نگاهی

انداختم..2ساعته که مشغول کتاب خوندنم...از کتابخونه خارج شدم..به سمت اتاق میرفتم که با صدای نرگس وسط راه متوقف شدم...

-خانوم..آقای سعیدی خیلی وقته تو اتاقتون منتظر تون هستن...



لبامو غنچه کردم به سمت اتاق حرکت کردم.. در اتاق رو باز کردم و باغرور وارد اتاق شدم..

وارد شدنم همانا و دیدن شخص رو به روم همان... با تعجب از رو کاناپه بلند شد.. نگاهش برگشت سمت شونه برهنم.. سریع سرشو انداخت پایین.. پوزخندی زد.. شروع کرد به حرف زدن:..

-سلام.. خانم زند.. من راتین سعیدی هستم.. 29 سالمه و به عنوان بادیگارد جدیدتون اینجام.. قبلا باهم ملاقات داشتیم.. ولی وجه خوبی نداش.. بهتره جریان دیشب و فراموش کنیم..

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

-دیشب اونجور که تو از دوستت دفاع کردی.. فکر نمیکردم از این عرضه هاهم داشته باشی...

پوزخندی زدمو ادامه دادم:..

-کلا کارت دفاع کردنه... چه دوستت.. وچه مردم... آقای بت من...

لبخند محجوبی زدو گفت:

-امیدوارم بتونم به بهترین نحو کمکتون کنم...

لبخند از رو حرص زد.. این بشر کلا رو اعصابه منه.. اه... این کیه دیگه..

نفس عمیقی کشیدم.. نه ای تیس.. نباید اتو دستش بدی.. تو باید خودتو در برابر این دیو کنترل کنی.. یکی بهم نهیب زد.. دلت میاد بهش بگی دیو؟.. ببین چه نازه.. چه افاست.. به چهرش نگاهی انداختم..

ای لعنت بهش حیف این قیافه واسه این... چشمای عسلی که از همه اجزای صورتش بیشتر خودنمایی میکرد.. پوست سفید..

موهای قهوه ای روشن بود.. دماغ خوش فرمی داشت.. لبای قلوه ای صورتی.. کصافط.. با این حال خودمو نباختم.. من سر تر از اونم..

پوزخندی زد.. معلومه از این بچه مثبتاست که محرم نامحرم براشون مهمه.. بعله از دونه های درشت عرق رو پیشونیشون ضایعس.. جرقه ای تو ذهنم



خورد...اره..همینه..نقطه ضعفشو فهمیدم..ج...ون..سوژه خوبی برای
سرگرمیه..نیش خندی زدم:..
-خیلی خب..میتونی کارتو شروع کنی..راتی...ن...
راتی...نو کشیدم تا بفهمه واسه من این چیزا مهم نیس و هر جور دلم بخواد رفتار
میکنم..
-باشه خانم زند...ولی قرار محضر داریم...باید اول بریم محضر...
سری از رو بی حوصلگی تکون دادم:
-باشه من پنج دقیقه دیگه پایینم....
با سر تایید کرد خواست از اتاق خارج بشه..به کنارم رسید..همین که خواست از در
خارج بشه با دستم مانعش شدم..
متعجب نیم نگاهی بهم انداخت و زود نگاهشو گرفت..یقه کتشو گرفتم که شوکه یک
قدم عقب رفت...پوزخندی زدم..یقه کت مرتبشو..مثلا مرتب کردم..از سرراهش کنار
رفتم..دست به سینه منتظر شدم تا بره بیرون..نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج
شد..
سری از رو تاسف تکون دادم و سریع یه تیپ سفید مشکی زدم و با یک آرایش
مختصر از ویلا خارج شدم...راتین تو ماشین منتظرم بود...جلو نشستم...موبایلم و از
تو کیف دستیم برداشتم و به موبایل بابا زنگ زدم...با سومین بوق برداشت و گفت:
-جانم عزیزم؟
-بابا چرا بهم نگفتید که امروز قراره محضر دارم؟
-فکر نمی کردم برات مهم باشه...
-درسته که برام مهم نیس..حتی این صیغه الکی و مسخره...
راتین نیم نگاهی بهم انداخت...دوباره سرشو برگردوند...
-بله دخترم...ولی بهتره که به شرایط بادیگاردت اهمیت بدی عزیز دلم...
-باشه...کاری نداری بابا؟
-نه عزیزم...به سلامت



-خدانگهدار

موبایل رو قطع کردم و انداختم تو کیفم... رسیدیم محضر... وقتی خطبه خوانده شد راتین نگاهی بهم انداخت.. انگار می خواست ببینه چه عکس العملی بعد صیغه نشون میدم.. اما من کاملا بی تفاوت از جام بلند شدم و بعد از امضا کردن یه سری دفتر دستک از محضر خارج شدم... ماشین گوشه خیابون پارک شده بود.. سوار شدم... دقیقه ای بعد راتین هم از محضر خارج شد و سوار ماشین شد... نفسی کشید و استارت زد...

به سارا زنگ زدم که گفت نزدیکه و الان میرسه.. چند دقیقه ای که گذشت با جیغ سارا برگشتم.. چقد جذاب شده بود.. یه تیپ قرمز و مشکی زده بود.. عینک دودیشو رو موهای طلایش گذاشته بود.. با لبخند بغلم کرد.. با دیدن راتین شوکه ازم جدا شد.. راتین سر به زیر بالبخند محجوبانه ای سلام کرد.. سارا هم با گنگی جواب سلامشو داد.. رو به سارا گفتم:

-سارا عزیزم.. راتین.. بادیگارد جدیدمه..
سارا آهانی گفت و زد به بازوم:..

-درسته که از این پسرا زیاد دوروبرت ریخته و برات سرودست میشکونن.. ولی این خیلی جذابه کصافط.. تو حلقه گیر کنه...
پوزخندی زدم:

-فعلا تو حلقمه...

متعجب نگام کرد... سری تکون دادم و گفتم:

-بابا بهم گفت چون راتین مقیده باید صیغه بشین...

یکدفع سارا دستاشو گذاشت رو دهنشو جیغ خفه ای کشید:....

-دمت گرم آیتی خره... پسره مردم و الکی الکی تور کردی...



پوزخندی زدم...درسته جذاب و دختر کش بود..ولی نه برای هر دختری...از این پسرا به قول سارا زیاد دوروبرم بود..ولی این زیادی با بقیه متفاوت بود...یه جورایی...خاص بود...بی خیال این افکار بیهوده شدم..به سمت ویلای عرشیا حرکت کردیم.. عرشیا پسر یکی از شرکاء بابا بود...اقای سعادت...یه دخترم به اسم..آناهیتا داشت..قرار بود یک جشن برای پرهام بگیریم که از قراره معلوم باید فرداشب بیاد ایران...

عرشیا به عنوان یک دوست کمکای زیادی بهمون میکنه...اما از خواهرش زیاد خوشمون نیاد..دختر جذابه...ولی بهتره بگیریم..یه هرزه به تمام معنایه... نگرهبان در رو برامون باز کرد..وارد شدیم..لیلا ندیمه عرشیا... به استقبالمون اومد.. تو پذیرایی بزرگ ویلاش نشستیم..راتین هم کنارم ایستاده بود...بعد از دقایقی عرشیا با ظاهری جذاب مثل همیشه..از پله ها پایین اومد.. با صدای بلندی گفت:..

-به به بین کیا اینجـان...

رو به من کردوگفت:

-آی تیس خانم..ملکه مغـرور

رو به سارا با عشق و شیطنت گفت:

-و پرنسس زیبای دربار...

سارا پوزخندی زد..از عرشیا خوشش نمیومد..عرشیا پنچر شد..ولی خودشو

نباخت..کنار سارا رو مبل نشست..

رو به من گفت:

مثل همیشه...جذاب و لوندی آی..تیس..

ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راتین..اخم کرده بود..سرش پایین بود...هه.. باید

به این چیزا عادت کنه...پاروی پا انداختم..وجواب عرشیا رو دادم..

-توهم بدک نیستی...قابل تحملی..

عرشیا زد زیرخنده..



-خیلی پررویی آی تیس..

اخم کردم..دیگه داشت خیلی گستاخ می شد...سارا که فهمید حوصله حاشیه و اینجور مزخرفاتو ندارم سریع بحثو عوض کردو بحث مهمونی رو به عرشیا گفت..اونم رفت تو فکر..یکدفعه بشکنی زدوگفت:

-عالیه...موافقم..

-چیو موافقی؟

سر ها همه برگشت سمت آناهیتایی که با لوندی از پله ها پایین می اومد..لبخند جذابی زد و بعد از رسیدن به ما کنار من نشست..عرشیا جریان و براش تعریف کرد... خوشحال لبخند زد و گفت:

-واای..این عالیه...دلم برای پرهام تنگ شده بود...

سارا اخم ریزی کرد...رو به عرشیا گفتم:

-میدونی که برگزاری این جشن چقدر برامون مهمه..پس می خوایم به بهترین نحو برگزار بشه..اوکی؟

عرشیا لبخندی زد:

-چشم عزیزم...

یکدفعه آناهیتا گفت:

-واای..چه جذاب...این کیه دیگه؟

مسیر نگاهشو دنبال کردم رسیدم به راتین...راتین نیم نگاهی بهم انداخت...اخم کردم..آناهیتا زیادی داشت فضولی میکرد و خیلی داشت اعصاب من و سارا رو خطی میکرد...عرشیا هم منتظر نگامون کرد...لبامو غنچه کردم و باغرور گفتم:..

-راتین سعیدی..بادیگارد جدیدم..

آناهیتا لبخند جذابی زد:

-خیلی نایسه...میبینم چقد خوش هیكله..بادیگارد جذابی داری..خدا بده شانس.. پوزخندی زدم و گفتم:



-ماشالله تو که از ما خوش شانس تری..انقدی که از اینا برات ریخته..خوش میگذره
دیگه نه؟

لبخندی از رو حرص زد:..

-کوری چشم حسودا بعله....

سری از رو تاسف برایش تکون دادم...دیگه وانستادم تا به مزخرفاتش گوش بدم..از
جام بلند شدم..باهاشون خداحافظی کردیم و از ویلا خارج شدیم..و بعد از خداحافظی
کوتاه از سارا....سارا با پورشه خودش رفت..منو راتین هم به سمت عمارت حرکت
کردیم..

مشغول چت کردن با پرهام بودم که سارا وارد ویلا شد..تا منو دید با ذوق به سمتم
اومد...کنارم رو تاب نشست...منتظر نگاش کردم...مثل بچه کوچولوها با نیش باز
نگاهم میکرد...پوفی کشیدم:
-چته؟

-الهی من فدای اون جذبت بشم که حال آدم و به هم میزنه...عه..نه..چیزه...یعنی
حـال آدم و دگرگون میکنه....الهی درد و بلات بخوره تو سر اون آناهیتای
ایکبیری....الهی عرشیا قربونت شه...الهی....

-اِه_____سه دیگه...سرم رفت..باز چی میخوای؟

-م_____ن؟.....من...نه..هیچی..من چیزی نمی خوام...راحت باش...کارتو
بکن...

مشکوک نگاهش کردم...بی خیالش شدم...و دوباره مشغول چت کردن شدم...
یکدفعه سارا پرید رو گوشی....با چشمای گرد شده نگاهش کردم...چشماشو ریز کرد
و گفت:

-پرهام_____ه؟

-آره

-عش_____قم؟..عه_____رم؟...نفس...



-ا- ببند... حالمو بهم زدی... چیه؟

-یه سوال ازش بکن

-چی؟

-بگو نظرت راجع به سارا چیه؟

-نـوچ

-چـرا؟

-چون چ چسبیده به را

-ا- مسخره ازش پیرس دیگه..

-چی به من میرسه ...

-اممممم... بستنی خوبه؟

نیشخندی زدم:

-نـوچ

-شام خوبه؟

-نـوچ

پوفی کشید:

-پس چی میخوای؟

-اون تاپ قرمزت بـود... بابات از لندن آورده بود... اونو میخوام...

با چشمای گرد شده نگاهم کرد... تردید داشت... چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-الهی که تو تنت جر بخوره.. باشه... قبول..

با ذوق خندیدم.. اونم زیر لب بهم فحش میداد... موبایل رو با حرص از دستم

کشید.. شروع کرد به تایپ کردن ...

نوشت:

-راستی پرهام... نظرت راجع به سارا چیه؟

-نظر خاصی ندارم...

سارا کوفتی نثارش کرد که زدم زیر خنده...



دوباره نوشت :

-واقعا؟!...ولی از نظر من خیلی خلی انومه..خیلی ماهه...خیلی خوشگله..خیلی
جیگره...

گوشی واز دستش قاپیدم و گفتم:

-کم هندونه بزار زیر بغلت...

خواست گوشو بگیره که بهش ندادم....

پرهام نوشت :

-درمورد خوشگلش حرفی ندارم..اما سایر موارد خیر...

سارا با حرص زهرماری نثارش کرد...

تایپ کردم:

-راستش....خاستگار براش اومه

پرهام چند تا شکلک ترس گذاشت و نوشت:

-کی؟ چرا؟ کی؟

سارا دست از فحش دادن برداشت و با هیجان به چت کردن ما نگاه میکرد...

لبخند مرموزی زد...و موبایل رو خاموش کرد که صدای اعتراض سارا بلند شد..نیش

خندی زد و ابرو بالا انداختم...با حرص نفس عمیقی کشید...از جام بلند شدمو پا به

فرار گذاشتم...اونم دنبالم میومد...

عجب سرعتیم داشت...تصمیم گرفتم برم یک جایی قایم بشم...به سرعت وارد

عمارت شدم...رامو کج کردم سمت چپ سالن...برگشتم به پشت نگاه کردم نه سارا

هنوز نرسیده..یکدفعه پام گیر کرد و رو هوا معلق شدم...چشمامو بستم و آماده

سقوط وحشتناکی شدم....محکم خوردم زمین...صدای آخی اومد..با چشمای گرد

شده به یک جفت چشم عسلی خیره شدم ...

راتین هم با ترس میخ من بود...محکم دستاشو حصار من کرده بود...یکدفعه به

خودش اومد..یعنی این منو گرفته... سریع خودشو جمع و جور کرد و منو از روش بلند



کرد...خودمو به بی خیالی زدم...ولی عجب هیكلی داره ها...خیلی نرم بود...ببند
آیتی..داشت لباساشو می تکوند..حالا همچینم خاکی نشده...
نیم نگاهی بهم انداخت...وانستادم و سریع جیم شدم سمت اتاقم...وارد اتاق که شدم
خواستم نفسی تازه کنم که با یک جفت چشم آبی عصبی مواجه شدم...مصنوعی
خندیدم..

ولی فرار و به قرار ترجیح میدم...جیغی زدم و الفرار....

از ارایشگاه خارج شدم..راتین منتظرم بود..منو ندید..سوار فراری شدم..بهش گفتم
بره سمت اتلیه..حالا که انقد جذاب و خوشگل شده بودم..بد نیس یک چندتا عکسم
از خودم بگیرم..رسیدیم اتلیه اشکان...دوست پسر دوستم رها بود...وارد اتلیه
شدم..جالبه برام ..راتین هنوز نگاهم نکرده بود..اشکان با دیدنم سوتی کشیدوگفت:
-ببین کی اینجاس...پرنسس من مثل همیشه جیگری...

راتین با اخم جلو اومدوگفت:

-بهتره شما کار خودتو انجام بدی...

اشکان یه تای ابروشو دادبالا و گفت:

-دوست پسرتو آئی تیس؟

تا خواستم حرفی بزوم راتین گفت:

-همه مثل شما بیکار نیستن..خیر..بادیگارد ایشونم..شماهم کارتو بکن عجله داریم...
خندم گرفته بود..چه غیرتیم میشه واسه من..پسره دیوونه..ولی خداییش خوشم
اومده بود..

اشکان شونه ای بالا انداخت و به طرف اتاق رفت..منم همراهش رفتم..کلی ژست
خوشگل بهم یاد داد و منم همشو انجام دادم..و همینجور که نگاه های خیره اشکان
رو شونه های لختم بود..به حرص خوردن راتین میخندیدم..بعد اینکه کارم تموم
شد..راتین حساب کردو باهم از اتلیه خارج شدیم...هنوز نفهمیدم..چرا راتین نگام
نمیکنه..شاید نمیتونه خودشو کنترل کنه..ههه



رسیدیم.. به باغی که رزرو کرده بودیم... عمارت خودمون بزرگتر از اینجا بود.. ولی چون می خواستیم.. پرهام رو سوپرایز کنیم.. اینجا جشن رو برگزار کردیم.. وارد باغ شدیم.. همون دم در باغ مانتو و شالمو ازم گرفتن.. حس کردم راتین ناراحت شد.. بی خیال بابا بمنجه که ناراحت شد...

سارا با ذوق اومد سمتم.. بی نهایت زیبا و پسرکش شده بود.. خودشو کشته بود واسه پرهام.. یه دکلمه آبی کاربنی پوشیده بود.. قسمت سینش سنگ دوزی شده بود.. موهاشم مثل من فر درشت داده بود و به صورت موجی انداخته بود رو شونه هاش..

به لباس خودم نگاه کردم.. یک دکلمه شیری پوشیده بودم.. قسمت سینش با حریر بود.. سنگ دوزی های زیبای روی قسمت سینه لباس جلوه بیشتری بهش داده بود.. یه تاج نقره ای هم روی موهام قرار داده بودم.. همدیگه رو بغل کردیم.. سارا رو به راتین سلام کردو خوش آمد گفت..

راتین هم بدون اینکه به سارا نگاه کنه با خوشرویی جوابشو داد... به سمت میزی رفتیم و نشستیم.. عرشیا به سمت ما اومد.. آناهیتام زود خودشو رسوند.. سارا اخم کرد.. عرشیا نیم نگاهی دلخور به سارا انداخت.. سارا مجلس نداشت و کنارم نشست.. راتین هم سمت راستم نشست.. عرشیا رو به روم نشست و با لبخند مصنوعی گفت:

-سلام.. خوبی آیتی؟

-ممنون.. تو خوبی؟

نیم نگاهی به سارا انداخت.. پوفی کشیدو گفت:

-اگه بعضیا کج خلقی نکنن بعله..مام خوبیم..

آناهیتا کنار راتین نشست.. سعی میکرد باهاش حرف بزنه.. ولی راتین خیلی کوتاه جوابشو میداد.. اعصابم خورد شد.. با حرص رو به سارا گفتم:

-این پرهام کدوم گوریه؟ چرا نمیاد؟

با این حرفم راتین بهم نگاهی انداخت... شوکه شد...



پـــوف.....

بلاخره نگاهشون به ما افتاد..سرخ شد..سریع نگاهشو گرفت..سری به چپ و راست

تکون دادم..سارا گفت:

-آیتی جان پرها...

نتونست ادامه بده چون دیجی گفت:

-به افتخار آقای پرها.....ام زند....

سارا با ذوق بلند شد..همه از جاهامون بلند شدیم و به طرف پرها رفتیم...پرها با

شوق و شوک اطرافو نگاه میکرد..مارو که دید..لبخند جذابی زد ورو به من گفت:

-سلام بر خوشگل من..خوبی آی تیس؟

-بخوبیت پرها جان..تو خوبی عزیزم؟

-من که الان عالیم..

برگشت سمت سارا و گفت:

-سلام پرنسس خودم..خوبی سارا؟

سارا لبخند خجولی زدوگفت:

-ممنونم..خیلی خوشحالم که میبینمت.

.پرها منو سارا رو در آغوش گرفت..بعدهش با راتینو عرشیا دست داد...راتین و بهش

معرفی کردم..ابراز خوشبختی کردن..یکدفعه یکی جیغ بنفشی کشید و خودشو

محکم پرت کرد بغل پرها...با دیدنش کپ کردم...آه باز این آناهیتای سیریشه...با

جیغ رو به پرها گفت:

-وای ســلام پرها...امی...خوبی عزیزم؟دلم برات یه ذره شده

بود....

پرها لبخندی زدوگفت:

-ممنونم...آنا جان..منم دلم برات تنگ شده بود..

سارا عصبی اخم کرد...ساراهم نتونست تحمل کنه و از جمع خارج شد..پرها با

لبخند مصنوعی آناهیتا رو از خودش جدا کرد..بعد اینکه با همه احوال پرسه کرد..به



سمت میزمون رفتیم و نشستیم. یکم که گذشت... آنایهتا پرهامو به زور بلند کردو بردش وسط پیست ر.ق..ص..

سارا دیگه داشت گریش می گرفت..عرشیا هم چندباری به سارا پیشهاد داد اما اون با عصبانیت رد میکرد..عرشیا کلافه از رد کردنای سارا اومد پیش من..برای اینکه دست از سر سارا برداره درخواستشو قبول کردم...رفتیم وسط پیست ر.ق..ص...آهنگه ر.ق..صه تانگو بود..

دستامو دور گردنش حلقه کردم..اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد..خیلی بهم نزدیک بودیم..نفسامون بهم میخورد..مور مورم شد..همزمان باهم تکون میخوردیم...وقتی خسته شدم کنار کشیدم..اومدم بشینم که با چهره وحشتناک و عصبی راتین مواجه شدم..یه لحظه ازش ترسیدم..به خودم اومدم..بی خیالش شدمو نشستم..

جام شرابی برداشتم و نوشیدم..جام دوم رو هم نوشیدم..خواستم جام سوم رو هم بردارم که دستی مانع شد..بااخم دست راتینو پس زدم..یعنی چی..حق نداره تو کارای من دخالت کنه..اونقدر بی جنبه نیستم که بادو سه تا جام شراب هوشیاریمو از دست بدم...جام و یه ضرب سر کشیدم..راتین عصبی گفت:

-بس کنین خواهش میکنم..شراب حرامه...

باین حرفش زدم زیر خنده...اشک از چشم اومده بود..واییی

حروم_____هههه..از لجش..جاممو برای بار چهارم پر کردموشیدم..از رو خشم چشماشو بست تا اروم شه..فکر کنم به عمق لجبازیه من پی برد...بعد اینکه شام سرو شد و خوردیم...از جام بلند شدم و...رفتم نزدیک پرهام و گفتم:

-من دارم میرم خونه..سرم درد میکنه...تو خودت میای؟

-آره...مراقب خودت باش..

لبامو غنچه کردم با غرور ازش خداحافظی کردم...همراه راتین سوار فراری شدیمو به سمت ویلا حرکت کردیم..ظبط رو روشن کرد...

(تو میترسیدی کسی...مارو کنار هم ببینه

..تو میتونستی و نخواستی..همه دردم همینه...



همه حرف من اینه... که چرا از چشت افتاد..
اون که بی اشاره تو..دل به جاده ها نمیداد..
بی تو بدبینم به جاده..به کسی که توی راهه..
بی تو شیرینیه لبخند..رو لبای من گناهه...
رو لبای من گناهه..از خیالشم میترسم..
که ببینمت کناره..یه کسی که تا دلش خواست..
سر رو شونه هات بزاره..سر رو شونه هات بزاره..
محسن یگانه..خاطره بازی)

آهنگ قشنگی بود..بدجور به دلم نشست رسیدیم ویلا..پیاده شدم و وارد عمارت
شدم..بی هیچ حرفی رفتم تو اتاقم..سرم درد میکرد..صدای در اتاق راتین نشون از
این بود که اونم رفت تو اتاقش...رو تختم دراز کشیدم...یک ساعتی گذشت...هرچی
رو تخت غلت زدم خواب به چشمم نیومد...
کلافه رو تخت نشستم...کاش سارا میومد خونه ما مگه اونم بی خواب می کردم...یکی
بههم نهیب زد...غلط کردی اونهمه شراب خوردی...سری تکون دادم و از تخت پایین
اومدم...کمی تو اتاق قدم زدم...سرم یک گلوله آتیش شده بود...داشت منفجر
میشد...سریع از اتاق خارج شدم و بدو خودمو رسوندم به آشپزخونه...سرمو بردم زیر
شیر آب...احساس کردم دارم خفه میشم...زود کنار کشیدم...فرقی به حال
نکرد...باید میرفتم زیر دوش آب سرد...به سمت اتاقم قدم برداشتم...
یکدفعه صدایی تو سالن پیچید...چشمامو ریز کردم و گوشام و تیز...صدا سمت اتاق
خودم میومد...نزدیک تر که شدم دیدم...نه...صدا از اتاق راتین میاد...یه جور زمزمه
بود...تردید داشتتم...در و باز کنم؟...نکنم؟...در بزنم؟...از آخر حس کنجکاویم پیروز
شد و آرام در اتاقشو باز کردم...

سرمو از لای در بردم تو...چراغا خاموش بود...اما چراغ خواب روشن بود...صدا بلند تر
شده بود...نگاهم به راتین افتاد...رو سجادش مشغول نماز خوندن بود...آیاتی رو قرائت



میکرد... عربی بود... شنیده بودم که نماز خواندن به عربیه... ولی نمیدونستم اینقدر قشنگه... ناخودآگاه وارد اتاق شدم..

...پاورچین پاورچین نزدیکش شدم... پشت سرش رو زمین نشستم و به نماز خوندنش گوش دادم... چشمامو بستم و با هر آیه ای که با زیباترین لحن ممکن زمزمش میکرد.. غرق لذت میشدم... یکدفعه آهن لذت بخشم قطع شد... با تعجب چشمامو باز کردم... دیدم راتین با تعجب نگام میکنه... چشمام گرد شد.. واقعا نمیدونستم چه عکس العملی انجام بدم...

راتین رنگ نگاه متعجبش تبدیل به لبخند شد... لبمو گاز گرفتم و از جام بلند شدم... برای اولین بار در عمرم خجالت کشیدم... راتین هم سجادشو جمع کرد و از جاش بلند شد... سعی میکردم یک جوری ماست مالیش کنم... آرام گفتم:

-بخشید بی اجازه وارد اتاق شدم...

جا خوردم... اون بخشید " کاملاً غیر ارادی از دهنم پرید بیرون... لبخند مهربونی زد و گفت:

-از نماز خوندن خوشتون میاد؟

سرم و به نشانه منفی تکون دادم:

-نه... من نماز نمی خونم... از نماز خوندن تو خوشم میاد...

-چرا نماز نمی خونید؟

-چون... چون از بچگی کسی بهم یاد نداده بود... من حتی مدرسم نرفتم... بخاطر شغل بابا... سعی میکردم از اجتماع دوری کنم... اصلاً تا 15 سالگی نمیدونستم نماز چیه...

لباشو بهم فشرد... یکدفعه گفت:

-میخواین من بهتون یاد بدم؟

متعجب نگاهش کردم:

-این کارو می کنی؟

لبخند محوی زد:

-بله...



لبخندی زدم....نه نیشخند...نه پوزخند...بعد از 17 سال یه لبخند عمیق از اعماق دل سنگیم....و این آغاز یک شروع در زندگی من بعد از 17 سال با وجود این مرد خاص بود...د

مشغول خوردن صبحانه بودم که پرهام از اتاقش اومد بیرون..با لبخند گفت:
-سلام..مادمازل..صبح بخیر...پرنسس من نیومده؟
پوزخندی زدم:

-موندم چجوری هنوز میخوادت..با اون کاری که دیشب با اون دختره آناهیتا کردین..بعید میدونم دیگه ببینیش..
-بخدا آیتی من کاریش نداشتم اون همش بهم می چسبید...خودتم که شاهد بودی..
-درهرصورت از من گفتن بود.
رو صندلی کنار من نشست و گفت:
-راستی اونموقع جدی گفتی؟...واقعا براش خاستگار اومده؟
-نه

با چشمای گرد شده گفت:

-پس چرا دروغ گفتی؟

-سارا رو اعصابم بود هی میگفت اینو ازش بپرس...اونو ازش بپرس...منم یه چیزی
الکی تایپ کردم...

چشماش گشادتر شد...ترسیدم از حدقه بزنه بیرون...با تعجب گفت:

-مگه سارا هم کنارت بود؟

-خودش سوالارو ازت می پرسید...

یکدفعه زد زیر خنده..همونجور که می خندید گفت:

-میدیدم چقدر تعریف میکنه از خودش..تعجب کردم اخه تو اصلا از کسی تعریف

نمیکنی!....

یکدفعه جدی شد:



-دوسم داره؟اره؟

شونه ای بالا انداختم...

خواست دوباره ازم پرسه که صدای جیغ سارا مانعش شد... پرهام یه متر پرید

هوا... یکدفعه پقی زد زیر خنده و گفت:

-بخدا عاشقشم.. خل و چل خودمه..

پرهام خودشو پشت میز غذاخوری بزرگ تو سالن یعنی درست پشت سر من قایم

کرد... سارا در سالن و با ذوق باز کرد.. و جیغ بنفشی کشید که باعث شد راتین به

سرعت از اتاقش بیاد بیرون.. سارا بادیدن اسلحه دست راتین میخکوب شد.. آب

دهنشو قورت دادو گفت:

-اینجا چه خبره؟

راتین که دید همه چی آرومه.. اسلحشو آورد پایین.. تعجب کردم.. راتین اسلحه

داشت؟..

شاید بخاطر اینکه بادیگارده... ولش کن بابا.. بمنچه.. همونجور که صبحانه میخوردم

گفتم:

-فعلا همه مشتاقن بدونن تو چته؟ چرا جیغ می کشی..؟

لبخند خجولی زدوگفت:

از ذوق زیاد بود.. ببخشید.. باید تخلیه انرژی می کردم...

. راتین لبخندی زد و بعد نیم نگاهی به من از سالن خارج شد...

سارا پاورچین اومد سمتم.. آروم گفت:

-پرهام کجاست؟ وای نمی دونی انقد دلم براش تنگ شده.. بیشعور دیشب با همه

دخترا مخصوصا اون آناهیتا عوضی ر.. ق.. صید جز من.. بعد که تو رفتی رفتم بهش

پیشنهاد ر.. ق.. ص دادم.. فک کن.. من بهش پیشنهاد دادم.. بعدش آقا

باهزارتا ناز قبول کرد.. وقتی رفتیم تو پیست ر.. ق.. ص گفتم یه عشوه ای پیام

بهش اشاره کردم خفه شه...

اهمی کردم و گفتم:



-حرفات تموم نشد سارا جون؟

با تعجب گفت:

-معلومه که نه..داشتم میگفتم..می خواس..

دوباره خواست ادامه بده که پرهام سرشو از پشت میز آورد بالا که باعث شد سارا جیغ بزنه و یه قدم بره عقب..با چشمای گرد شده زل زده بود به پرهام...پرهام با بدجنسی یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

- خندم گرفته بود..سارا لبشو دندون گرفته بودو از خجالت سرخ شده بود..پرهام از جاش بلند شدو به طرف سارا رفت..کنارش ایستاد که باعث شد سارا یه قدم عقب بره..پرهام با شیطنت لبخند زدوگت:

-بیا اتاقم سارا جون..رفع دلتنگی کنیم...تازه...یک چیز خوشگل برات گرفتم.. سارا خواست ممانعت کنه که بهش اشاره کردم بره..میدونستم پرهام میخواد بخاطر دیشب از دلش دربیاره..اونا هم رفتن بالا...صبحانمو که خوردم... از پشت میز بلند شدمو به سمت باغ رفتم تا کمی قدم بزنم..مشغول قدم زدن بودم که دیدم راتین هم آروم پشت سرم حرکت میکنه..نمیدونم خوشم اومده بود..یکی مثل راتین که انقد مقیده بهم اهمیت بده..

لبخند محوی زدم..سرمو تکون دادم..این چه افکاریه دارم برای خودم می باقم..نفس عمیقی کشیدم..بدون توجه به راتین..رامو کج کردم و یه راست به سمت اتاقم حرکت کردم تا کمی کتاب بخونم...عصری بود که راتین با با اجازه ای وارد اتاقم شد...پرسشی نگاش کردم که با لبخند گفت:

-قرار بود بهتون نماز خواندن یاد بدم....

آهانی گفتم....رفتم از تو کمد سجاد ای برداشتم..این سجاده رو صبح از نرگس گرفتم...هرچند شوک زده بود ولی بعد بالبخند مهربونی اینو بهم داد...سجاد رو وسط اتاق پهن کردم...منتظر به راتین نگاه کردم...

راتین خنده ای کرد و گفت:

-بدون چادر که نمیشه...



-چادر؟...چادر از کجا بیارم؟

یکدفعه یاد رعنا افتادم...بهتره از اون چادر بگیرم...بهش گفتم کمی صبر کنه...از اتاق خارج شدم و به سمت رعنا رفتم...تا به رعنا گفتم چادر میخام گفت:

-چادر؟ چادر چی؟

-وا رعنا؟...چادر دیگه...چادر نماز....

لبخندی نابارور زد و سریع برام چادر گلدار خوشگلی حاضر کرد...ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم...چادر و کج و کوله سرم کردم...متفکر به خودم تو آینه نگاه کردم...راتین لبخند محجوبی زد و اومد نزدیک...چادر رو سرم درست کرد...با لبخند به خودم نگاه کردم...

با حجاب بودم برای اولین بار در عمرم...با لبخند به راتین نگاه کردم که لبخند محوی زد...

2*** ماه بعد ***

به ساعت نگاهی انداختم..7صبح بود..پاورچین از اتاقم خارج شدم داشتم از کنار اتاق بابا میگذشتم..که با صدایش ایستادم..داشت با تلفنش حرف میزد..گوشمو چسبوندم به در اتاق...

-امکان نداره..

-نمیزارم...نمیزار به تنها کسم آسیبی برسونی...هه خیال خام..

-بدبختت می کنم..

...-نه...تو نمیتونی آن...

ضربان قلبم بالا رفت..تنها کسش؟

من؟

چرا من؟

منظورش من بودم؟

با کی حرف میزنه؟

هرکی هس اول اسمش آن...؟



خدایا!...

اب گلومو قورت دادم. بی خیال شدم... سریع از عمارت خارج شدم. سعی کردم افکار منفی رو از ذهنم خارج کنم.. امروز روز قشنگیه.. پس باید قشنگش کنم... یه آژانس گرفتم... رسیدم همون پاساژ معروف.. سارا هم اومد... باهم دیگه وارد پاساژ شدیم.. چند وقتی بود که حس عجیبی نسبت به راتین پیدا کرده بودم.. اون حس جوری بود که وقتی کنارش بودم.. ظاهر مغرورمو فراموش میکردم.. همش دلم می خواست وقتی کنارشم.. عالی به نظر بیام.. تا اینکه گذشتو گذشت و فهمیدم.. عاشقش شدم.. ههه خنده داره.. عاشق کسی شدم که یه روزی ازش بدم میومد... عاشق نماز خوندنش شدم..

وقتی که با قرائت قرآن میخوند.. حتی یکبار جوری که نفهمه پشت در اتاقش نشستمو به قرآن خوندنش گوش دادم... و برای اولین بار تصمیم گرفتم.. با خدای راتین حرف بزنم.. دعا کنم.. دعا کنم که راتینو بهم بده... نماز خوندم.. نماز خوندنی که خود راتین بهم یاد داده بود...

و حتی یکبار راتین اومده بود منو بیدار کنه که منو در حین نماز خوندن دید.. محو من بود.. وقتی نماز تموم کردم... گفت:

-قبول باشه..

منم در جوابش باز هم از همون لبخند های نادرم زدم که فقط برای راتین بود...

-هوی کجایی عاشق؟ این خوبه؟

به پیراهنی که سارا نشونم داد نگاه کردم.. بهش گفته بودم راتین و دوست دارم.. اولش شکه شد ولی بعدش کلی جیغ جیغ کردو منو ب..و..سید..

-اره قشنگه.. ولی یه چیز خاص تر میخوام..

امشب تولد راتین بود.. خواستم یه جشن کوچیک برایش بگیرم.. مشغول نگاه کردن به پیراهنای مردونه بودم که پیراهنی توجهمو جلب کرد.. یه پیراهن ذغالی خوشگل بود.. به سارا هم نشونش دادم.. اونم خوشش اومد.. حساب کردم.. سارا هم برایش یه ادکلن گرون خوشبوی مارکدار خرید...



حساب کردیم و از کافی شاپ خارج شدیم..خواستیم آژانس بگیریم که موبایل سارا زنگ خورد..با ذوق جواب داد..

-الو؟

...

-اره ممنون..خوبم..تو خوبی؟

..-

-اومدیم خرید با آی تیس...برای تولد راتین...اره اره..اصلا تو همه کیک و بخور...

..-

-ب_____اشه...خب من برم دیگه...دوست دارم..خداحافظ...

گوشی رو که قطع کرد خواست حرفی بزنه که با چشمای گرد شده من مواجه شد..با تعجب گفت:

-چته؟

-انقد زود وا دادی بدبخت؟...ترشیده بودی مگه؟...پرهام بود؟...یعنی

خاع_____ک!...

سارا قهقهه زد:..

-وای خیلی خوشگل میشی!...

..دوباره زد زیر خنده...حوصله آژانسو نداشتم میخواستم فقط زود

برسم ویلا تا از دست این بشر نجات پیدا کنم..دستمو واسه تاکسی تکون دادم...یه

پراید مشکلی جلومون ترمز کرد..

همراه سارا سوار شدیم..ادرسو دادم..چشامو بستم تا این سارا حرف نزنه...بعد مدتی

سکوت چشمو باز کردم...سارا خواب بود..تعجب کردم...خواستم به راننده چیزی بگم

که یه بوی عجیبی اومد..ناخودآگاه سرم گیج رفت..همه چیز برام گنگ شد...کم کم

چشام بسته شدو دیگه هیچی نفهمیدم...



چشامو باز کردم.. با تعجب به اطرافم نگاه کردم.. داخل یه اتاق شیک بودم... یه تخت
دو نفره سلطنتی وسط اتاق خودنمایی میکرد.. خواستم از جام بلند شم که حس کردم
کسی پشتمه.. دستام بسته بود.. سارا پشت سرم بسته شده بود... صدایش کردم: ..

-سارا... سارا..

-هوم

-بلند شو.. معلوم نیس کجاییم...

تکون بدی خورد.. زود گفت:

-خاکبر سرم... ما کجاییم؟ اینجا کجاس؟.. چیشده؟.. ما که تو تاکسی بودیم... چرا
دستامون بستس..

خواستم حرفی بزنم که در اتاق باز شد.. زنی وارد اتاق شد.. با دیدنش تعجب

کردم.. آشنا به نظر میومد... و چقدر... شبيه من بود!....

با لوندی وارد اتاق شد... رو مبل سلطنتی روبه رومون نشست و گفت:

-سلام... عزیزای من... خوبی دخترم؟ آی تیس... شناختی؟

غریدم:

-کدوم خری هستی؟

قهقهه ای زد:

-وای چه جذبه ای... به خودم رفتی.. اون بابا آشغالته که خیلی مظلومو بی عرضست

.. کمی تعجب کردم... ولی سریع اخم کردم و گفتم:

-درمورد بابای من درسته صحبت کن.. عوضی!... گفتم چه خری هستی؟

از جاش بلند شد و به سمتم اومد.. دستشو به گونم کشید و گفت:

-نمیدونستم اون سیروس عوضی منو بهت معرفی نکرده.. اصلا میدونی این همه مدت

مادرت کی بوده؟ چی بوده؟ اصلا میدونی مادر یعنی چی؟

با لحن مطمئنی گفتم: ..

-مادر من وقتی 4 سالم بود فوت کرده...

لبخند جذابی زد...



- او مای گاد... نکنه منظورت الینایه؟ اون زن عوضی؟

داد زدم:

- دهن تو ببند... خفه شو فقط خفه شو... اسم مادر منو تو از اون دهن لجنه بیرون

نیار...

با سیلی که بهم زد برق از سرم پرید...

سارا با گریه داد زد:

- چی از جون ما میخوای عوضی؟ تو کی هستی؟

خون از دهنم اومده بود...

پوزخندی به سارا زد و برگشت و روهمون مبل نشست.. و گفت:

- من زن دایتم دختر جون.. مادر آی تیس.. اسمم آندیاست...

دل لرزید... نمیدونم... یک حسی بهم میگفت این زن راست میگه... منتظر نگاهش

کردم تا ادامه بده...

18... سالم بود.. که تو ترکیه همراه خانوادم زندگی میکردم.. یه خواهر 20 ساله

داشتم.. که با یه تاجر ثروتمند ایرانی ازدواج کرد.. پدرم ایرانی بود و مادرم

ترکی.. یکسال بعد که همراه بابا برای تجارت به ایران اومده بودیم.. عاشق

شدم.. عاشق مردی شدم.. که کاش نمیشدم.. سامان زند رو دیدم.. عاشقش شدم.. یه

کارخونه دار بود.. ولی برادر بزرگترش سیروس یه تاجر معروف بود و از اون ثروتمند

تر بود.. سامان عاشق زنی به اسم پرستو بود.. ناامید نشده بودم.. گفتم شاید بتونم اون

و عاشق خودم کنم... ولی همه چی بهم ریخت.. سیروس منو از بابام خاستگاری کرده

بود.. بابام از سیروس خیلی خوشش اومده بود.. سیروس بهم گفته بود که عاشقمه و

برام میمیره.. اما من عاشق سامان بودم.. به اجبار بابا تن به این ازدواج اجباری

دادم.....

نفس عمیقی کشیدم.. قطره اشکی از چشمم چکید.. رو به من ادامه داد:

مدت زیادی که گذشت فهمیدم حاملم.. تو به دنیا اومدی.. اسمتو خودم انتخاب

کردم.. تا حالا به این دقت نکردی چرا اسمت ترکیه؟... آی تیس.. فرشته



سیروس..سیروس عاشقت بود..خودمم دوست داشتم..دخترم بودی...ولی از هر چیزی که سیروس دوست داشت بیزار بودم..از توهم متنفر شدم..بهت شیر نمیدادم..گریه میکردی..جوری که تا مرحله بیهوشی میرفتی ولی من بی اعتنا بودم..خبر ازدواج سامان اومد...دیونه شدم..یکبار خواستم بکشمتم...ولی پشیمون شدم..پرستو به عشقش رسیده بود...ولی من نرسیده بودم...حالا که من ندارمش..نمیزارم پرستو هم داشته باشتش...یه روز که برای مسافرت با ماشین میرفتن کیش کشتمشون...به یه راننده کامیون وعده دادمردن....عشقم و عروس عشقم مردن....فرار کردم...رفتم امریکا...ازتون خبر داشتم...سیروس دوباره ازدواج کرد...الینا...زنی فوق العاده زیبا...اون باردار شد...یه پسر به دنیا آورد.....پرهام!!!....

**** راتین ****

کلافه به موبایل آی تیس زنگ میزدم..خاموش بود...داشتم دیوونه میشدم..پرهام با نگرانی گفت:

-چیشد راتین؟

-نمیدونم..لعنتی جواب نمیده...

سیروس از اتاقش خارج شدو با نگرانی گفت:

-خیلی نگران دخترام می خواین چیکار کنین؟

پرهام سریع گفت:

-بهتره به سرهنگ خبر بدیم راتین...

سری تکون دادم..چاره ای نداشتیم...سیروس کلافه گفت:

-مطمئنم کار آندیاست..تهدیدم کرده بود...بهتره عجله کنید..

پرهام سریع به سرهنگ زنگ زد و بهشون خبر داد.....بعد از مدتی که گذشت با توجه

به مشخصاتی که سیروس داد...گروه رد آندیا رو زد..اونا تو ویلایی نزدیکی

چالوسن...و آی تیس و سارا اونجا گروگانن...پرهام خیلی نگران سارا بود بلاخره

عشقش بود.....



منم. نگرانش بودم... آی تیس... مراقب خودت باش... زود میام کمکت... وقتی سیروس تمام ماجرای زندگیشو برامون تعریف کرد... جا خوردم.. چه زندگی عجیبی داشت.. دلم به حال پرهام سوخت... وقتی فهمیدم.. مادر و پدر واقعیش سامان و پرستو نیستن کلی ناراحت شد.. خیلی دلش می خواست بدونه پدر و مادر واقعیش کین.. ولی سیروس تظاهر کرد که نمیدونه.. بعید میدونم ندونه...

سیروس از هویت اصلی من که یه سرگردم خبر داشت ولی وقتی فهمید پرهام سرگرده و تمام این مدت ها امریکا نبوده و همینجا به دلیل عملیات مخفیانه زندگی می کرده.. کلی جا خورد... و سکوت کرد... سیروس به خواست ما تو عمارت موندو گفت.. قرار شد هر خبری شد بهش بگیم... من و پرهام از ویلا خارج شدیم و به سمت ادرسی که سرهنگ داد رفتیم... رسیدیم به ویلا.. گروه هامون دور تا دور ویلا رو محاصره کرده بودن.. اسلحمو برداشتم.. پرهام کنارم ایستاد... نیم نگاهی بهم انداخت.. هر دو همزمان سری تکون دادیم و به سمت ویلا دویدیم....

**** آی تیس ****

به زمین خیره شده بودم.. سارا گریه می کرد... دلش برای پرهام میسوخت.. منم نزدیک بود گریه بگیرم... ولی نذاشتم غرورم جلوی این زنیکه خورد بشه... فقط بغض بدی گلومو میفشرد... آندیا با افسوس گفت:

متاسفم آی تیس... نگران نباش.. میدونم ازم متنفری... و آرزوی مرگمو میکنی.. آرزوت برآورده میشه.. من ایدز دارم.. زودم میمیرم.. فقط خواستم این آخرای مرگم همه چی رو بهت بگم.. فقط بدون درسته که ازت خوشم نمیومد... ولی من یه مادر بودم.. هرچقدرم بد بودم.. پست بودم.. عوضی بودم.. بازم یه مادرم.. دوست دارم آی تیس...

قطره اشکی ناخودآگاه از چشمم ریخته شد.. زود پاکش کردم.. نمیزارم غرور 17 سالم خورد بشه..



درسته که این زن عامل بدبختی هامونه...ولی بخاطر یه ازدواج اجباری...در حقیقت این زنم مقصر نیست..سرنوشت ما بد رقم خورد...یکدفعه صدای آژیر پلیس اومد...آندیا با ترس نزدیک پنجره شد...کسی در اتاق رو باز کردو رو به آندیا گفت:

-خانوم..پلیسا مارو محاصره کردن..

آندیا سری تکون دادو رو بهش گفت:

-زود از ویلا خارج بشید از همون در مخفی تو زیر زمین....

-ولی شما چی خانوم؟

آندیا دادزد:

-شما خودتونو نجات بدین....

اون مردم بی هیچ حرفی در وبست و رفت...با پوزخند گفتم:

-چرا فرار نمیکنی؟

لبخند تلخی زد:

-چرا فرار کنم...من ته خطم...قراره بمیرم..چه با اعدام..چه بی اعدام...فقط خوشحالم که این آخرین دقایق زندگیم کنار توام..

سارا با بغض گفت:

-بد کردی...بد..

آندیا لبخندی به سارا زدو گفت:

-مادرت زن مهربونیه..مخصوصا پدرت..مادرت با عشق و علاقه وقتی تو شکمش بودی باهات حرف میزد..اما من گاهی اوقات حتی به شکمم مشت میزدم...

اشکاش ریخت..رو به من گفت:

-از سیروس دیگه متنفر نیستم..یه عاشق بود وهرکاری برای به دست آوردن عشقش میکرد..همونجور که من حاضر بودم هرکاری برای به دست آوردن عشقم بکنم...اون پیروز شدو من بازنده این بازی بودم..بهش بگو حلالم کنه...

دلَم به حال آندیا سوخت..با هر بدی که داشت بازم سرنوشت اینجوریش کرد...بهش حق نمیدادم میتونست بهتر با این ماجرا کنار بیاد...ولی از یه طرف بهش حق



میدادم..منم اگه راتین با یکی دیگه ازدواج کنه خودمو میکشم یا اینکه کمی منطقی
با ماجرا برخورد می کردم...ولی اون خودشو نکشت...دزد عشقشو کشت..عشقشو
کشت...عروس عشقشو کشت...خواستم شاد از این دنیا بره...از ته دلم گفتم:
-ما...مان

با شنیدن این حرفم هق هقش قطع شد...با حیرت بهم نگاه میکرد..تو اوج گریه
لبخندی زد.....همیشه ارزوی محبت مادرانه داشتم...

مادریه الینا رو حس نکردم...فقط دم دمای آخر زندگی مادرم...حس مادر داشتنو از
مادر اصلیم آندیا چشیدم..چه حس خوبیه...اشک شوق میریخت..سارا هم با دیدن
این صحنه اشک ریخت...اشکای منم ریخت..شکست..غرور 17 سالم
شکست...اشکایی که 17 سال اسیرشون کرده بودم..تاب آوردنو ریختن..گونه هام
خیس شدن...هر سه گریه میکردیم..

باصدای در هر سه شوکه به راتین و پرهام نگاه کردیم...که اسلحه به دست با نگرانی به
ما نگاه میکردن...پرهام با دیدن سارا به سرعت به سمتش رفت و بغلش کرد..راتین با
دیدن دستای باز ما نفس آسوده ای کشید...اسلحشو به سمت آندیا گرفت..درسته
مادرم بود...ولی باید مجازات میشد..اونموقع اونقدر فکرم درگیر بود که به لباسای
پلیسی پرهام و راتین بی توجه بودم...

پرهام...برادرم بود...اسلحه رو از جلوی صورت آندیا کنار کشیدم..از جام بلند
شدم...توهمین نصفه روز چقدر دلم براش تنگ شده بود...آندیا دستاشو جلو
آورد...راتین بهش دستبند زد..آخر سر گونه آندیا رو ب..و..سیدم..اونم گفت:
..-بخاطراون سیلی منو ببخش..

اروم بهش گفتم:...

-مادرانه بود...

قطره اشکی از چشمش چکید...آروم گفتم:

-مهربونیت به بابات شبیه....



قطره اشکی از چشمم چکید...سریع پاکش کردم...باهاش خداحافظی
کردم...بردنش...پرهامم رفت..منو سارا نگاهی بهم انداختیم...سارا اومد سمتو محکم
بغلم کرد...
-خیلی دوستت دارم آی تیس...
-عاشقتم سارا
میون گریه خندیدو گفت:
-مگه عاشق راتین نبودی..یعنی اون مجنون بازی کشک؟پس منم پرهامو ول میکنم
میام عاشق تو میشم...
دیوونه ای نثارش کردم..لبخند تلخی به جای خالی مادرم زدم..
نفس عمیقی کشیدم...هردو از ویلا خارج شدیم..پرهامو راتین به سمتمون
اومدن...خواستن حرفی بزنن که منو سارا همزمان گفتیم:
-بعــــــــــــدا توضیح میدین...
اونام شرمنده لبخندی زدن..آندیا رو بردن...ماهم سوار ماشین شدیم وبه سمت
عمارت حرکت کردیم..پرهام ضبط رو روشن کرد..
(وقتی که باهم...زیر بارونیم...
من یه دیوونم...با تو آرومم...
بودنم به حس تو وابستگی داره...
چشمات تو چشمام..نگات تو نگام..
وقتی دستاتو میگیرم یعنی میمونم..
روزای خوبم..با تو نزدیکه...
آخرش دنیای من میشی تو مــــــــــــــیدونم...
عشق من آروم نمیشم...
بی تو من دیوونه میشم..
دوست دارم هر جا که باشم...
باشی پیــــــــــــشم.



"علی لهراسبی..روزای خوب (

آهنگش خیلی شبیه به حسی بود که من الان داشتم..

یعنی راتینم منو دوست داره؟

برام نگران میشه.؟

وقتی منو میبینه ضربان قلبش به اوج میرسه؟

آهی عمیق کشیدم...

سارا متوجه شد..اونم حالمو میفهمید...خودشم روزایی رو مثل من رو تجربه کرده بود..درکم میکرد...

نگاه کسی رو روی خودم حس کردم...نگام افتاد به آینه جلو..نگام تو نگاهش گره خورد...

(چشمات تو چشمام..نگات تو نگام..وقتی دستاتو میگیرم یعنی میــــمــــونم...)

کاش زمان متوقف بشه و من همینجور تا ابد به عسلی چشماش خیره بشم.....

چشماش حرف داشت...نمیتونستم حرف چشماشو بفهمم....غم عجیبی تو چشماش ساکن بود..

چرا؟....

غمت چیه؟....

چی داره عذابت میده؟...

نگاهشو ازم گرفت...

....نه!!!!....

قلبم درد گرفت...بغض داشت گلومو خفه میکرد..چقدر دل نازک شده بودم..

چرا اینجوری شده..؟.

یعنی دوستم نداره..؟.

خدای من!!!!..

طاقت ندارم...میت رسم..میت رسم بدتر از آن دیا رقم بخوره..سرنوشت اجباریه

ما ممکنه بدتر از اینا باشه..



بغضمو قورت دادم.. سرمو به شیشه تکیه دادم... و چشممو بستم.. و با انبوهی غم فارغ
دنیای اطرافم شدم...

بابا با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد... آندیا راست میگفت.. بابا در ظاهر جذبه
داشت... و گرنه مظلوم بود... اما بی عرضه... نه!

درسته که باید از دستش ناراحت میبودم.. ولی تقصیر اون نبود... بود؟.. نه.. چی
میخواست بهم بگه... بگه که مادرت یه نامرد بود.. ولی هنوز برام سواله که چرا پرهام و
ول کرد.. به آغوشش پناه بردم..

پیشونیمو ب.. و.. سید.. سارا رو هم در آغوش گرفت و ب.. و.. سیدش... عمه هورا با اشک
من و سارا رو همزمان در آغوش گرفت... خوش به حال سارا... مادر داشت..
درسته عمه همیشه سرش شلوغ بود... خودش یک کارخونه رو اداره میکرد.. ولی... عمه
برام کم نذاشته بود... راستش... هیچکس نمیتونه جای مادر واقعی آدم باشه... همه
نشستیم... کنار بابا نشسته بودم که.. موبایل عمه زنگ خورد.. بعد از صحبت کوتاهی
قطع کرد.. سری تکون داد و گفت:

- شرمنده بچه ها... باید برم.. از کارخونه زنگ زدن.. یک مشکلی پیش اومده...
روبه سارا گفت:

- تو نمیای سارا؟

- نه مامان.. امشب پیش آیتی میمونم..

بابا رو به عمه گفت:

- هورا جان.. اگه کمکی از دستم بر میاد دریغ نمی کنم... حتما بگو

عمه از جاش بلند شد و لبخندی زد:....

- ممنون داداش... یک مشکل کوچیکه....

و خداحافظی کرد و رفت...

راتین و پرهام و سارا مشغول حرف زدن بودن.. آروم درگوش بابا گفتم:



-میدونم ..همه چی رو میدونم...آندیا طلب حلالیت کردو..به اشتباهش پی برده بود..بقیش با خودتون...ولی چرا پرهامو ول کردین؟اون پسره الینا بود...
بابا نفس عمیقی کشیدو گفت:

-از همون موقعی که آندیا رفت بخشیده بودمش..اون عشقم بود..حق داشت...یه عاشق بود...وقتی الینا مرد..پرهام و تا 4 سالگی بزرگش کردم..تو یادت نمیومد5سال بیشتر نداشتی..خیلی شبیه الینا بود..بعد4سال دادمش به یکی از ندیمه هام..و بهش سپردم که خودشو ندیمه خانوادگی برادرم معرفی کنه...اونارو فرستادم امریکا..خودم تامینش میکردم..بهترین مدرسه..بهترین دانشگاه..بهترین زندگی..همه چی...بعدم که این اتفاقات افتاد...

-بابا..باید به پرهام حقیقتو بگین...اون حقشه که بدونه..
بابا سرشو انداخت پایین رفت تو فکر...

از جام بلند شدم و کنار سارا نشستم..با دیدنم در گوشم گفت:
-تولد راتین بودها...

وایی گفتم..که راتین و بابا و پرهام با تعجب نگام کردن...لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:
-بخشید.

و سریع از جام بلند شدم..کیکی رو که از صبح سفارش داده بودم رو از یخچال برداشتم...سارا اومد پیشم..کادو ها که به فنا رفت..با سارا سریع برقارو خاموش کردیم..دوتا فشفشه روشن کردیم و با جیغ رفتیم سمت راتین...راتین بدبخت کپ کرده بود...اب دهنشو قورت داد که به رعنا گفتم برقارو روشن کنه...یکصدا با پرهام و سارا و بابا گفتیم:

-تولدت مبارک...

شوکه شد...لبخندی از شوق زد...پرهام بغلش کردو دوباره بهش تبریک گفت...
منم لبخندی زدم و باعشق بهش خیره شدم..اونم خیره شده بود به خاکستر چشمام..



و ... خوشبختی یعنی مالکیت یک نگاه! ..

با نیشگون سارا از جا پریدم.. برای اولین بار سرخ شدم.. بعد از خوردن کیک ماجرای کادوهارو برایشون تعریف کردیم... راتینم خیلی از مون تشکر کرد.. روز به روز بیشتر عاشقش میشدم.. ولی اون چی؟ ..

منو دوست داره؟

به من فکر میکنه؟

پـــــوف! ...

شب خوبی بود... همراه سارا رفتیم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدیم... مدتی که گذشت دیدم سارا خوابه... خوابم نمیبرد... به اتفاقات امروز فکر کردم... آندیا مادرم بود... مادر واقعی من... از راتین پرسیدم حکمش چیه.. اونم گفت به گناهایش اعتراف کرده.. پس حکمش اعدامه... نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم.. هم ناراحت بودم.. هم باید به خودم میفهموندم که آی تیس... آندیا.. یعنی مادر واقعی تو... بد کرد.. خیلی بد کرد.. عمو تو زن عموت و کشت... باعث شد تو بی مادر بزرگ شی ...

بغض کردم... نیم نگاهی به سارا انداختم... آروم از تخت پایین اومدم... بغض داشت خفم میکرد.. دستمو گذاشته بودم رو گلوم... با تمام سرعت از اتاق خارج شدم... به طرف تراس تو سالن رفتم... وقتی از کنار اتاق راتین رد میشدم.. راتین در اتاقشو باز کرد و متعجب به من نگاه کرد...

بی توجه بهش دوییدم... رفتم رو تراس... نفسی به سختی کشیدم... راه تنفسم باز شد... بغضم شکست... اشکاک دونه دونه از چشمام سر خوردند و ریختن پایین... خفه هق هق میکردم... الان چی میخواستم؟... مادرم؟... پدرم؟... راتین؟... من الان به یک همدم احتیاج داشتم...

دستی روی شونم نشست و فقط دستای مردونه راتین بود که به بدن سرد و سستم نیرو بخشید... با یک حرکت برگشتم و خودم و تو آغوشش پرت کردم... سرمو رو سینش گذاشتم و اشک ریختم.. دلم نمی خواست شکستنمو ببینه... ضعیف



بودنمو... بی کس بودنمو... تنهاییمامو... بی مادر بودنمو... نگاه حسرت بارمو... از شوک که در اومد...

دستاش به آرومی دور شونه هام حلقه شد... پیرهنشو تو مشتام فشردم... به صدای ضربان قلبش گوش میدادم... خیلی بالا بود... میترسیدم از سینهش بزنه بیرون... اما کم کم ضربانش کم شد... و آرامشی عجیب به بدنم سرایت شد... لبخند محوی زدم... تمام وجود این مرد برام سراسر آرامشه... نفس عمیقی کشیدم و خودم و به سختی ازش جدا کردم... دل کندن از این منبع آرامش خیلی سخت بود... خیلی سخت تر از اونچه که فکرشو بکنی... تو چشماتش نگاه کردم... به چشمام نگاه کرد... محوش بودم... اونم دوسم داشت؟... منو می خواست؟... من ملکه ذهنش بودم؟... اون بود... اون فرمانروای عقل و جسم بود... اون پادشاه قلبم شده بود... اون تمام قلبم رو تصرف کرده بود... فقط با یک نگاه عسلی... به طلایی چشماتش نگاه میکردم... اونم به خاکستر چشمام نگاه میکرد...

زیر لب ازش تشکر کردم... بی هیچ حرف دیگه با چشمای قرمزم.. که حالا به جای اشک... درونش سرتاسر عشق بود... به سمت اتاقم راه افتادم... رو تخت نشستم... سارا خواب بود... چه معصوم خوابیده خوابیده بود... آروم پیشونیشو ب..و..سیدم... نفسی کشیدم و با لبخندی محو به خواب رفتم...
راتین

رو تخت دراز کشیدم... آباژور کنار تخت و روشن گذاشتم... یکدفعه موبایلم شروع به لرزیدن کرد... تماس و وصل کردم...

صدای پر دردش تو گوشی پیچید... دلم براش تنگ شده بود...
-س..لام..خو..بی؟

-سلام..آره..تو خوبی؟

-ممنون.. تو خو..ب باشی من..م خوبم...را..تین...

-منم همینطور

-تول..دت...مبا...رک..



-ممنون...ممنون که به یادم بودی...

-خیلی دلم...می خواست ام...شب پیش...ت باشم...ولی حی...ف که نم...یشه..
پوفی کشیدم:

-آره...

سرفه ای کرد...با صدای دردش قلبم درد گرفت...چقدر سختی می کشید...من نادون
چقد اذیتش می کنم...چرا کنارش نیستم؟
-خوبی؟

-آره..آره...من باید ب...رم راتین...مام...ان کارم داره...خداحاف...ظت..
-خداحافظ

بوق ممتد تو گوشی پیچید...گوشی رو گذاشتم رو سینم و به فکر فرو رفتم...همیشه
برای اینکه من نفهمم داره درد می کشه سریع از کنارم میرفت..یا وقتی تلفنی حرف
میزدیم..سریع با هر بهونه ای تماس رو خاتمه میداد...چه اتفاقی داره میفته؟...من
کجای راهم؟...کجا می خواستم برم...؟...چرا از مسیرم منحرف شدم؟...چرا تنهانش
گذاشتم...؟...چرا قلبم با دیدن آیتیس می لرزه؟....

پوفی کشیدم و به پهلو چرخیدم...موبایل و گذاشتم رو عسلی...به پشت دراز کشیدم
ساعدم و گذاشتم رو پیشونیم و به خواب فرو رفتم...
آی تیس

دوهفته از اون شب میگذره...شبی که روزش خیلی وحشتناک آغاز شد ولی شبش
زیباترین شب بود برام...الان داشتیم از مراسم نامزدی سارا و پرهام
برمیگشتیم...درست هفته پیش بابا حقیقت رو به پرهام گفت...پرهام خیلی ناراحت
شد..ولی بابا ازش معذرت خواهی کرد...سخت بود..خیلی سخت بود که بابا رو
بخشه...ولی بخشید..خیلی مهربون بود...کلی عشق میکردم که پرهام داداشمه...روز
بعد اون ماجرا پرهام از سارا خاستگاری کرد..عمه هورا و عمو امیرم کلی خوشحال
بودن..و رضایت این ازدواج از لبخند رو لبهاشون به وضوح دیده میشد...



منم هرروز شاهد نگاه های خیره راتین روی خودم میشدم..شک داشتم دوسم داشته باشه...نمیدونم چرا پیش قدم نمیشه..پوف...امشب کلی خوش گذشت... سارا مثل ملکه ها شده بود...عرشیا به مهمونی نیومد..آناهیتا هم که برایش فرقی نمیکرد..فقط نگاه های خیرش روی راتین اعصابمو بهم ریخته بود...رسیدیم ویلا..خواستم از ماشین پیاده شم که راتین گفت:

-برای یک هفته ای تهران نیستم..میرم شمال...به پدرتون آقا سیروس اطلاع دادم..خواستم شمارو هم زودتر در جریان بزارم...

دلم گرفت..یک روز نینمش دیوونه میشم..حالا اون میخواد یک هفته ازم دور باشه..هه..اگه عاشق بود اینکارو نمیکرد..به یقین رسیدم دوستم نداره..

نباید غرورم له میشد..دیگه بسه..هرچی با نگاه های ضایع عشق و نشونش دادم کافیه...چهره سرد و بی روح سابقم دوباره رو چهرم نقش بست...با سردی گفتم:

-باشه..مشکلی نیس....خدانگهدار

خدانگهدار

دیگه نمیخوام بهت فکر کنم..این چند ماهم الکی دلم و خوش کردم..درسته عاشقشم..ولی اون که نیس..پس بزار عشقم تو سینم مثل یک راز بمونه.

کمی متعجب شد از این تغییر رفتار سریع..هه طعم بی محلی رو بچش..هرچند از تو بی محلی ندیدم..برق چشمتو میدیدم..اما تو که پاپیش نذاشتی..منو تشنه نگه میداشتی..سیرابم نکردی..هه..باهاش خداحافظی کردم...اونم رفت...رفت...رفت؟

آره آی تیسیس...رفت...رفت...رفت...!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ماجرای زندگی راتین و از پرهام شنیدم...یه مادر داشت که شمال زندگی میکنه...تک فرزنده و پدرش سرهنگ بوده...تو کودکیش پدرشو از دست میده و



وقتی بزرگ میشه..میاد و پلیس میشه..پرهامم دوست راتین بوده..تو دانشگاه افسری باهم آشنا میشن...پرهام به طور مخفیانه از ما تو سن 20 سالگی وارد دانشگاه افسری میشه و دیگه امریکا نمیره...تو افکار خودم غرق بودم که..صدای سارا بلند شد:

-الو..دختر..عاشق..کجایی؟

با گنجی به سارا نگاه کردم که زد زیر خنده..

-نه..واقعا عاشق...!

-عاشق ک...؟؟؟

با صدای پرهام برگشتیم سمتش..سارا خواست جوابشو بده که کوسن کنارمو برداشتمو پرت کردم طرفش که محکم خورد تو صورتش...پرهام به طرز بامزه ای ادای زنا رو دراورد..

-ای وای خاک بر سرم شد..زدی یارمو کشتی...حالا من بی یار چه کنم؟

ای یار...ای یار...ای یار...!

با کوسنی که سارا زد تو صورت پرهام...پرهام خفه شد...مثل بچه های مظلوم رفت سمت سارا و از کمرش گرفت و بغلش کرد...سارا جیغ جیغ میکرد که...منو بزار زمین..ولی کو گوش شنوا...؟
پرهام رو به من گفت:.

-از محضر شما خارج میشویم..باید کمی این یار را ادب بنمایم...با اجازه ملکه.. رفتند بالا...!

لبخندی زدم..لبخندی تلخ...هی..به سارا حسادت میکنم..عشقش و کنارش داره و از بودن باهاش لذت میبره...عشق من کوش؟

یک هفته که رفته...یک هفته که دلتنگشم..یک هفته که صدای صوت قرآنشو گوش نکردم..یک هفته که نماز خوندن قشنگشو ندیدم...یک هفته که چهره زیباشو ندیدم..یک هفته که...!

آهی پر بغض کشیدم...



از این به بعدم نخواهم دید...اون دیگه بادیگاردم نیست...هر کار کردم...نتونستم
عشقی که بهش دارم رو فراموش کنم...عشقم...دلتنگتم بی معرفت!...

راتین

-حاضرین..؟

مامان لبخندی زد و گفت:

-اره مادر حاضریم..صبر کن تا فاطمه هم بیاد..

سری تکون دادمو از خونه خارج شدم..منتظر شدم تا بیان بیرون از خونه...دلم براش
تنگ شده..دلم برای صداش تنگ شده...دلم برای نماز خوندنش تنگ شده..دلم
برای...

نه راتین...تو حق نداری بهش فکر کنی..بس کن پسر...سری تکون دادم تا از این افکار
خارج بشم...

مادر و فاطمه از خونه خارج شدن...فاطمه چادرشو درست کرد..بهش نگاه کردم..تا
حالا به معصومیت چهره فاطمه هیچ جا ندیده بودم..وقتی دید دام بهش نگاه
میکنم..سرشو انداخت زیر و سرخ شد..هنوزم سرخ میشه...یاد اولین باری افتادم که
آی تیس خجالت کشید...لپاش گلی شد..دلم میخواست برم لپاشو بکشم و.....
لپاشو چی؟

هـا؟

با خودت این کارو نکن راتین...با دلت اینکارو نکن..فراموشش کن راتین...دلت میاد
چهره معصوم فاطمه گریون بشه؟....

چمدونو از دست مادر و فاطمه گرفتم..چمدونارو گذاشتم صندوق عقب آژانس...جلو
نشستم...مادر و فاطمه عقب نشستن....ماشین حرکت کرد...بعد از مدتی رسیدیم
فرودگاه..بلیطارو دادمو سوار هواپیما شدیم...رو صندلی نشستم...سرمو تکیه دادم به
صندلی و چشممو بستم..به کمی خواب احتیاج داشتم...روزای سختی رو پیش رو
دارم..حس کردم کسی داره صدام میزنه...دستی روی شونم نشست...چشممو باز
کردم...با چهره معصوم فاطمه مواجه شدم..لبخندی خجول زد و گفت:



- رسیدیم ..

لبخندی زدمو با سر تایید کردم...هنوزم وقتی باهام حرف میزنه خجالت میکشه...
از هواپیما خارج شدیم..چمدونارو تحویل گرفتیم و از فرودگاه خارج شدیم..وبا آژانس
به سمت عمارت سیروس زند حرکت کردیم....

****آی تیس****

رو تاپ بزرگ و سفید باغ نشسته بودم و آهنگ گوش میدادم..دیوونه شده
و بودم..دلواپسش بودم...یک هفتش گذشت...کجاست؟
چرا نمیاد؟

باشه..باشه...قول میدم اگه بیاد...عشقمو اعتراف کنم...به عشقم اعتراف
میکنم...دوشش دارم...می خوامش...میمیرم براش....اینا دلایل
کم_____یه؟

عصبی شدم...هندزفیریو از گوشم کندم و پرت کردم رو زمین...
نفس عمیقی کشیدم...صدای قدمای کسی از پشت سرم اومد...برگشتم عقب..رعنا به
طرفم اومد و گفت:

-خانم...آقای سعیدی برگشتن....

شوکه از جام بلند شدم...کلی ذوق زده شدم...انقد خوشحال شده بودم که رعنا با
لبخند معنی داری بهم نگاه میکرد...آروم تعظیمی کرد و رفت...
یه نگاه هول هولکی به لباسام کردم...یه بلوز آستیندار شیری با شال گلپه ای پوشیده
بودم..یکم بیشتر به حجاب اهمیت میدادم..نکه خیلی حجاب کنما...نه..فقط شال و
پیراهنای آستیندار برای تو باغ میپوشیدم...بی خیال این حرفا شدم...
به سرعت به طرف عمارت دویدم...خیلی خوشحال بودم...در عمارت و با شتاب باز
کردم... وارد سالن شدم....

با دیدن صحنه رو به روم یکدفعه لبخند رو لبام خشک شد..همه به طرف من
برگشتن...نگاهم مستقیم رفت سمت کسی که کنار راتین نشسته بود..یه دختر جوان
چادری...بغضی ناخود آگاه گلومو فشرد...به چیزای بد فکر نکن آی تیس..شاید



خواهرش باشه... یکی بهم نهیب زد... اون خواهر نداره یادته که پرهام گفت تک فرزنده... بغضمو قورت دادم... زنی میانسال و چادری از جاش بلند شد... به طرفم اومد و گفت:

-سلام دختر گلم... شما باید آی تیس جان باشی...

به خودم اومدم... به چهره زن روبه روم نگاه کردم... به راتین شباهت داشت.. حتما مادرشه... لبخند تصنعی زدم:

-سلام.. ممنونم... ب..له... من آی.. تیسم...

مادرش خم شد و گونمو ب..و..سید... چه مهربون بود... ناخودآگاه در آغوش گرفتمش... مادر نداشتم که مادری کنه برام... که به این راحتی محبت زنی جذبم کرد...

با مهربونی بغلم کرد و مدتی بعد جدا شدم... سعی کردم به خودم مسلط باشم... به طرف راتین و اون دختر رفتم... حتما یکی هست دیگه... سعی کن به چیزای خوب فکر کنی... بهشون سلام کردم.. جواب سلاممو دادن.. منتظر شدم.. خودش معرفی کنه... ولی پرهام پاپیش گذاشت و گفت:

-راتین جان... معرفی نمی کنی؟

منتظر به راتین چشم دوختم... نیم نگاهی با تردید بهم انداخت و گفت:

-همسرم... فاطمه خانم...

لبخند ناباروری زدم... آروم آروم لبخندم تبدیل به بغض شد... قلبم سوخت... سرم گیج رفت.. به دسته مبل کنارم تکیه کردم.. لبخند مصنوعی زدم و رو به فاطمه گفتم:

-خوشبختم...

لبخندی محجوب زد:

-همچنین عزیزم...

چقد معصوم بود... چقد خوشگل بود... همسرش... همسر عشقم بود... همسر عشق من بود... سری تکون دادم و از پیششون رفتم.. نتونستم اون هوا رو تحمل کنم.. اون جارو نتونستم تحمل کنم... با اجازه ای گفتم و به طرف پله ها رفتم... بابا با



تعجب نگام میکرد... پرهام لبخندی تصنعی زدو همه رو تعارف کرد بشینن.. سارا پشت
سرم اومد... از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم... رو تخت نشستم... بغضم
شکست... قطره اشکی ریخت... دلتنگش بودم... رفع شد؟

واقعا؟

دلمو چیکار کنم؟

قلبمو ببین....

خودشو میکوبه به سینم...

داره صداش میزنه!.....

خـــــدایا... مگه چی ازت خواستم؟

فقط گفتم عشقم باشه.....

نگفتم؟

گفتم پیشم باشه...

داشته باشمش.. چیز زیادیه...؟

چیکار کنم؟

فراموشش کنم؟

یا مثل آندیا.....

سرنوشتت... سرنوشتت درست داره مشابه مادرم میشه.. خدایا نزار منم مثل آندیا

گناهکار عشق باشم... هه... افسوس به این حال...

اشک ریختم... بالشتت خیس شد... سارا هم همراه من گریه می کرد... ممنونش بودم که

کنارم.. بود.. اومد نزدیکم و بغلم کرد... سرم رو سینش بود... اشک ریختم...

بخاطر ازدواج عشقم...

برای عروس عشقم...

برای مظلوم بودن خودم...

برای دلتنگی دلم...

برای....



به دیوار رو به روم زل زده بودم...چشام میسوخت...تقه ای به در زده شد...سارا وارد شد..

آروم گفت:

-آی تیس جان عزیزم...دایی گفت صدات کنم...زشته پاشو آی تیس...به خودت بیا..اون دیگه مال تونیس..اون سهم تو نیس..اون سهم فاطمس...دیگه نباید بهش فکر کنی...حتی نباید به یادش بیفتی...فراموشش کن...میدونم سخته...ولی تمام سعیتو بکن...

آهی کشیدم..واز جام بلند شدم..همراه سارا از اتاق خارج شدم..همه دور میز بزرگ پذیرایی نشسته بودن..به فاطمه نگاهی انداختم...چادرشو با چادر رنگی ای عوض کرده بود..مادر راتینم همینطور..لبخند تلخی زدم..چه چهره آرومی داشت...به سمتشون رفتم...فاطمه و راتین کنار هم نشسته بودن...نشستم کنار پرهام..سارا هم اونورش نشست..راتین نیم نگاهی بهم کرد..بهش نگاه نکردم..

بله باید فراموشش کنم...اون سهم من نیس...اون مال فاطمس..من کار آندیا رو تکرار نمیکنم...همینکه عشقم خوشبخته..خوشحالم..با عشقم کنار میام..عشقمو تو سینم نگه می دارم...

نفس عمیقی کشیدم..مشغول خوردن شدم..مدتی گذشت..که مادر راتین شروع کرد به صحبت کردن:

-اقای زند پسرم خیلی از شما و دخترتون تعریف می کرد...خیلی اشتیاق داشتم ببینمتون..این شد که خانوادگی اومدیم..ببخشید مزاحمتون شدیم..به راتین گفتم بریم هتل..اما مخالفت کرد و گفت اقای زند ناراحت میشن..ماهیم مزاحم شما شدیم..بابا لبخندی زد:

-این چه حرفیه..من به پسر شما خیلی مدیونم..مثل پسر خودمه..معلومه که ناراحت میشدم میرفتین هتل...ویلا به این بزرگی...و این همه اتاق...حالا این بحثارو فراموش کنیم..



رو به راتین ادامه داد:

-نمیدونستم ازدواج کردی... کی ازدواج کردی؟

راتین نفس عمیقی کشید و گفت:

4- سالی هست که ازدواج کردم... قبل از ماموریت رفتیم خونه خودمون... به جای عروسی هم تصمیم گرفتیم بریم مکه زیارت... جای شما خالی.. بعدم که با شما آشنا شدم اومدم تهران برای ماموریت...

یعنی؟

یعنی این همه مدت زن داشته؟

یعنی... یعنی من این همه مدت عاشق یه مرد زن دار بودم!...

من خیلی پستم.. خیلی!..

لیوان آبی خوردم و بغضمو قورت دادم...

از جام بلند شدم... تشکری کردم و گفتم:

ببخشید کمی سرم درد میکنه.. میرم تو باغ قدم بزنم...

بابا با تعجب اشاره ای به غذای دست نخوردم کرد و گفت:

-اما تو که هیچی نخوردی؟

-ممنون... سیر شدم...

بی هیچ حرف دیگه ای از سالن خارج شدم و به سمت باغ رفتم... رو همون تاب تو باغ

نشستم.. چشمامو بستم..

خدایا... فقط کمک کن... فراموشش... کنم!!!..

-میای پایین آی تیس... ..

-نه بابا.. من نمیام.. سرم درد میکنه...

-معنی این کاراتو نمی فهمم.. اون آی تیس مغرور کـــــــــــــــــــــو؟... دختر من قوی تر از

این حرفا بود... چرا دلت انقد نازک شده؟.. فکر کردی شب ها صدای گریه تو از پشت در

اتاقت نمی شنوم...؟



سرمو انداختم پایین ...

-بخاطره راتینه؟

سرمو به سرعت بلند کردم...بابا از کجا فهمید...؟

-بابا...نه..می..دونی...آخه...م...

-بسه آی تیس...من پدرتم..می تونم بفهمم دخترم چی می خواد و نمی خواد...من از

همون اول نگاه های متفاوتتو رو راتین میدیدم...میدونم بهش علاقه داری...ولی باید

این علاقه رو از بین ببری...سرنوشت مادرتو که دیدی....

داد زد:

-نمی خوام به سرنوشت اون دچار

شی...!

با لحنی آروم گفت:

-ده دقیقه دیگه بیرون باشی...!

و رفت.....رفت و منو تو تنهایی بدی تنها گذاشت...تنهایی خیلی بدی

بود.....

آره..آره..بابا راس میگه...!

دیگه نباید آی تیزی..با سرنوشت مشابه من...به دنیا بیاد!...

دیگه نباید سیروسی غم از دست دادن عشقشو داشته باشه!...

دیگه نباید آندیایی تو آتش انتقام از عروس عشقش باشه!....

دیگه نباید...سامانی اسیر مرگ... فقط و فقط بخاطر عشق بشه!...

فقط...

بخاطر کسی که عاشقش نیس!.....

نفس عمیقی کشیدم.....

نمیزارم..دیگه...آی تیزی...به دنیا بیاد...نمیزارم..دیگه...تو تنهایی بسوزه..نمیزارم

دیگه...محروم عشق مادری باشه..دیگه...نمیزارم...!

نمیزارم!!!.....



سریع حاضر شدم... باید تغییر میکردم.. دوباره باید آی تیزی میشدم که تو این 17 سال بودم... مغرور... خودخواه... سرد و قطبی... و... غیر قابل نفوذ!....

لباسامو با یک دست لباس بنفش و مشکی عوض کردم.. و... از اتاقم خارج شدم... همه تو پذیرایی نشسته بودن... نیش خندی زدم و سلامی کردم.. همه نگاه ها برگشت سمتم... مادر راتین با مهربونی لبخندی زد و گفت:

-سلام به روی ماهت دخترم... که از ماهم خوشگلتری...

لبخندی به مهربونیش زدم و کنار سارا نشستم.. با چشای گرد شده نگام میکرد.. پوزخندی زدم و گفتم:

-چته؟... خوشگل ندیدی؟

سارا درگوشم با جیغ خفه ای گفت:

-وای عاشقتم آی تیس... تموم شد... وویی خیلی خوشحالم...

سری از رو تاسف برایش تکون دادم... نگاه خیره کسی رو رو خودم حس کردم... سرمو که اوردم بالا با راتین چشم تو چشم شدم... قلبم لرزید... نه آی تیس... تو محکم تر از این حرفایی... رو بهش پوزخندی زدم که چهره خونسردش رنگ تعجب گرفت... رو به بابا گفتم:

-بابا... حالا که ماموریت تموم شده... بهتره صیغه بین من و آقای سعیدی هم فسخ بشه..

سعیدی رو کشیدم تا بفهمه دیگه برام مهم نیس... بابا سری تکون داد و گفت:

-حق با توه دخترم.. فردا محضر وقت میگیرم و میریم و صیغه رو فسخ میکنیم... درسته خیلی ناراحت بودم.. ولی دلم می خواست عکس العمل فاطمه رو ببینم... اما مثل همیشه.. اون لبخند محجوبش رو لبش بود... و برای راتین سیب پوست می گرفت.. راتین هم با لبخند ازش می گرفت و می خورد... خوش باحال فاطمه... راتین عاشقشه....



نفس عمیقی کشیدم.. آی تیس تو دیگه حق نداری به یه مرد زن دار فکر کنی... سری
تکون دادم تا از این افکار خارج بشم...
رعنا و نرگس میز شام رو چیدن... همه پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شام
شدیم... شامم و که خوردم تشکری کردم و به بهانه خواب شب بخیری گفتم و از
پیششون رفتم و وارد اتاقم شدم... رو تختم دراز کشیدم... و با مرور خاطرات قشنگ
گذشتم... به خواب رفتم!...

- واقعا؟؟؟

-اره دیگه دیوونه!...

-خب دقیق کی؟

-ایشالله شش ماه دیگه که بابامیرم از فرانسه بیاد...

-وای این خیلی عالیه... پس باید بعدا بریم لباس بخریم....

-اره دیگه... از همین الان برای شش ماه دیگه... چقد هولی تو دختر... فقط آی

تیس... اگه ببینم بدون من رفتی لباس خریدی خونت حلاله... من می خوام پیام ببینم
واسه عروسیم قراره چه گونی بپوشی...

-باشه بابا... بهت افتخار میدم همراهم باشی.. خیلی شانس آوردی.. همچین سعادت
نصیب هرکسی نمیشه...

-بگردم اعتماد به عرشو... لایه اوزون پاره شد دختر...

-ساکت شو دیگه... اصلا تو چرا همش اینجایی؟

-چون شوهرم.. عشقم همش اینجاست...

-خب زن داداش خل و دیوونه من شوهرتم وردار با خودت ببر...

تا خواست جوابمو بده در اتاق با شتاب باز شد و پرهام پرید تو اتاق... با چشای گرد
شده بهش زل زدیم....

پرهام چشاشو ریز کرد و گفت:

-بو میاد....



سارا با تعجب گفت:

-بوی چـی؟

پرهام موشکافانه گفت:

-بوی طوطئه... راستشو بگین نامردا.. داشتین درباره من حرف میزدین...منو مظلوم

گیر آوردین؟..می خواستین منو بندازین بیرون...؟

با اخم خوشگلی رو بهش گفتم:

-تو فال گوش وایستاده بودی و به حرفای ما گوش میکردی؟

پرهام خودشو مظلوم کرد وگفت:

-راستش کنجکاو شده بودم ببینم..زنا وقتی تنها میشن چی بهم میگن...همیــــــــــــن

به خدا!...

بالشتک رو تخته به طرفش پرت کردم و گفتم:

-بیشــــــــــــور...شاید حرفای خصوصی زنانگی داشتیم..

جاخالی دادو زد زیرخنده و گفت:

-وای آی تیس قیافت خیلی باحال شده..انگار مچ یکی رو درحال کارای بدبد کردن

گرفتن...

خواستم به طرفش حمله کنم که باخنده فرار کرد و رفت بیرون....

نفسی عمیقی کشیدم تا آرام شم..یکدفعه سرشو از لای در آورد تو و گفت:

-منم واستاده بودم تا همون حرفای خصــــــــــــــــصی زنانگیتون رو بشنوم

دیگه..

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ایندفعه سارا بالشتکی رو به طرفش پرت کرد که محکم خورد تو صورتش...به حالت

غش خودشو انداخت زمین...آه و ناله میکرد..سارا با نگرانی به طرفش رفت...این سارا

چقدر سادست..این بچه فیلمشه...سارا صورتشو گرفت و گفت:



وای... پرهام.. عزیزم... خوبی؟... من بخدا نمیخواستم محکم بزخم... فکر کردم می خوام
جا خالی بدی... پرهام..

پرهام چشاشو بسته بود.. و تظاهر به غش کردن کرده بود... سارا دیگه داشت گریش
می گرفت... یکدفعه پرهام چشاشو باز کرد و شیطون لبخندی زد.. و در یک عمل غیر
منتظره.. سارا بیچاره از شوک این کار پرهام سرخ شده بود... وقتی به خودش
اومدم محکم زد تو سر پرهام... از جاش بلند شد و با لبای ورچیده ادای قهر کردن و در
آورد از اتاق خارج شد..

این دو تا یه زوج خل و چل به تمام معنایین... پرهام پوفی کشید و از جاش بلند شد... رو
به من با عجز گفت:

- الان باز باید یک ساعت برم منت کشی.. کمک می کنی؟...

همونجور که از تخت پایین میومدم قاطع گفتم:

- نه... خودت کردی... خودتم درستش میکنی... به خودت مربوطه...

با حرص گفت:

- مردم خواهر دارن ماهم خواهر داریم... هی...!!!

از اتاق خارج شد.. سری از رو تاسف برآشون تکون دادم و از اتاق خارج شدم... به طرف
تراس تو سالن رفتم... نفس عمیقی کشیدم.. و هوای تازه رو به ریه هام

فرستادم... صدای زمزمه از پایین میومد... با تعجب پایین تراس تو باغ و نگاه کردم...

که دیدم راتین و فاطمه رو تاب وسط باغ نشستن... آب دهنمو قورت دادم... حس

حسادت پیدا کردم.. ساعت ها بود که من رو اون تاب می نشستم و از دلتگیم برای

راتین با خدا حرف میزدم... ولی... حالا راتین و عشقش رو همون تاب زمزمه های

عاشقانه سر میدن.. خواستم بی خیال این صحنه بشم و سرمو برگردونم..

اما همینکه خواستم سرمو برگردونم.. با صحنه ای که دیدم... قلبم شکست... صدای

شکستنش و شنیدم..

(از خیالشم میترسم.. که بینمت کناره.. یه کسی که تا دلش خواست.. سر رو شونه

هاش بزاره..)



همونجا رو زمین افتادم...خدایا ..برای فراموش کردنش..بدتر از این هارو هم باید
 ببینم...بغضمو قورت دادم..دیگه اجازه نمیدم..بغضم سر باز کنه...به سرعت از جام
 بلند شدم و به طرف اتاقم دویدم..
 سریع لباسام و عوض کردم و بدون آرایش از سالن خارج شدم..با تمام سرعت تو باغ
 می دویدم که فاطمه و راتین با دیدن من با تعجب از جاشون بلند شدن...بی توجه
 بهشون از ویلا زدم بیرون...سوار فراری شدم و پام و رو پدال گاز فشردم..
 فقط تونستم...ظبط رو روشن کنم...
 (بغض...یعنی دردایی که رسیدن به گلوت...
 بغض...یعنی تنهایی و نمونده هیشکی پهلو...
 بغض...بغض..بغض یعنی که غرورت نزاره بریزن اشکات...
 بغض یعنی...حرفایی که خشک شدن پشت لبهات...
 بغض...بغض...بغض یعنی شبهای تنهایی و خرابی...
 بغض یعنی..فکر و خیالش نزاره بخوابی...
 بغض یعنی جز رفتن دیگه هیچ راهی نداری...ب
 غض یعنی...
 که هنوزم اونو دوشش داری...بغض)
 ..بغضم شکست...اشکام ریخت...دوباره شکستم..خدایا کمکم کن...
 با نهایت سرعت می راندم..من بازیگر خوبی برای این بازی نیستم..خدایا...من تحمل
 این بازی عشق رو ندارم...دلم می خواد زیبا بگم...من این بازی عشق رو دوس
 دارم..ولی...این همه درد و غم..منو از بازی کردن تو این بازی محروم کرد...من نمی
 تونم...!
 هق هقم اوج گرفت...
 خدایا...
 نمی تونم فراموشش کنم...
 خدایا..



چجوری میتونم عشقشون به هم رو و بینم و دم نزنم؟

خدا یا... ..

کمکم کن! ...

سریع موبایلمو برداشتم... دیوونه شده بودم... زنگ زدم به رها... با دومین بوق

برداشت... ..

-الو؟

-رها... من آی تیسم... ..

-وای دختر.. خوبی؟.. دلم برات تنگ شده بود.. چه خبرا؟

-ممنون... از بچه ها شنیدم بنیامین همیشه آخر هفته ها مهمونی میگیره.. آره؟

-اممم... آره چطور؟

-آدرس ویلاشو بده... ..

-اوکی.. اس میدم بهت.. ..

-خدافظ

-بای... ..

تماسو قطع کردم.. به ثانیه نکشید اس برام اومد... به آدرس نگاهی انداختم و... به طرف

ویلا بنیامین حرکت کردم... ..

بعد نیم ساعت رسیدم ویلا بنیامین.. از ماشین پیاده شدم... به لباسام نگاهی

انداختم... بااینکه خاص نبود ولی همیشه شیک بود... بیشتر بچه ها منو

میشناختند... وارد باغش شدم... صدای آهنگ تو سالن کر کننده بود.. وارد سالن

شدم.. دود و ر..ق..ص نور فضای خفقان آوری رو درست کرده بود... دیجی داشت

خودشو میکش... ..

رفتم سمت بار... یک گیللاس برداشتم.. یه ضرب سر کشیدم.. گیللاس بعدی رو هم

خواستم بخورم که از عقب دستی روی شونم نشست.. برگشتم عقب.. بنیامین با تیپی

فوق العاده زیبا لبخند به لب پشت سرم بود... لبخند دخترکشی زد و گفت:

-اوه پرنسس آی تیس... چه سعادتیه نصیب ما شده! ...



حالم خوب نبود... سرم داشت منفجر میشد... با این حال جوابشو دادم:..
 -برو صدقه بده.. از این شانس ها زیاد گیر کسی نمیاد...
 قهقهه ای زد... گیللاس تو دستشو به طرفم گرفت... بی هیچ حرفی گیلاسشو گرفتم و یه
 ضرب خوردم...
 چشماش خمار شده بود... پوزخندی زدم... حوصلش و نداشتم... برگشتم سمت بار و
 گیللاس سوم و چهارم رو هم نوشیدم... حالتام دست خودم نبود.. نزدیک بود بالا
 بیارم.. با این حال از رو نرفتم و گیللاس پنجم رو هم نوشیدم.. چشمام خمار شده بود...
 یکدفعه فضا تاریک شد... ر..ق..ص نورها روشن شد.. دستم توسط کسی کشیده
 شد... به خودم که اومدم دیدم وسط پیست ر..ق..صم.. بنیامین رو به روم بایه لبخند
 جذابی داشت نگام میکرد... نیش خندی زدم.. شروع کردم به ر..ق..صیدن
 باهاش... اونقدر ر..ق..صیدیم که دیگه نفسم بالا نمیومد...
 خواستم از پیست خارج بشم که بنیامین محکم گرفتم... عصبی پوفی کشیدم که
 بنیامین گفت:
 -کجا عزیزم...؟
 حالتاش دست خودش نبود... غریدم:
 -خسته شدم می خوام ب...رم...
 -باش حالا... داریم خوش میگذرونیم...
 دستاشو حلقه کرد دور کمرم... خودشو میمالوند بهم... حالم داشت از این وضعیت بهم
 می خورد... عذاب وجدان داشتم... من.. من نماز می خوندم... من قرآن می
 خوندم... من.. من عاشق راتین و خدای راتین شده بودم... من.. من از خدا فراموش
 کردم... من اینجا چیکار میکنم؟
 اینجا...
 خدایا بین کارم به کجا کشیده؟
 این منم؟
 همون آی تیس مغرور...
 ...



چرا انقد بی جنبه شدم...؟

بنیامین و محکم هل دادم... نزدیک بود بخوره زمین... ولی تعادلش و حفظ کرد.. به

سرعت از اون فضای خفه کننده خارج شدم!...

تا پام به باغ رسیدم.. نفس عمیقی کشیدم.. و هوای تازه رو به ریه هام فرستادم.. ولی

حالم اصلا خوب نبود... سرم به شدت درد میکرد....

تلو تلو میخوردم... نتونستم بیشتر از این راه برم.. گیج میزدم... رو صندلی چوبی تو باغ

نشستم... سرمو گرفتم بین دستام... اشک ریختم...

به بدختی خودم..

به ضعیف بودن خودم...

هه.. خیلی بدبختی آی تیس... بغض داشت خفم میکرد....

دستی نشست رو شونم.. با ترس سرمو بلند کردم... بادیدن کسی که رو به روم بود

نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم به جز اینکه فقط به عسلس چشماش خیره

بشم... یه جورایی همه جور حس یکدفعه هجوم آورد... عشق... تنفر... ترس... خجالت... با

غم نگاهم میکرد... عشق.. عشقم قوی تر بود... قطره اشک دیگه ای از چشمام سر

خورد...

پیشش که می رسیدم... خیلی دل نازک میشدم.. کنارم نشست... باید از همین حالا

تلاش کنم... باید نسبت بهش بی اهمیت باشم... آرامم گفت:

-چرا؟

سوالی نگاش کردم:

-چی چرا؟

-چرا الان اینجایی؟.. دلیل رفتارهای اخیرتون چی بود؟ چرا انقد ضعیف شدین؟ چی

اذیتتون می کنه...؟

یکدفعه زدم زیر خنده... صدادار می خندیدم... اشک از چشمام می اومد... یکدفعه اروم

اروم... خندم تبدیل به گریه شد... آرامم اشک می ریختم....



از جام بلند شدم..و بی هیچ حرفی به طرف خروجی باغ قدم برداشتم...اونم نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد..اروم اروم پشت سرم می اومد...
 ای کاش لحظه هایی رو داشتم و نظاره گرشون بودم...که دست در دستهای هم...هم قدم....قدم می زدیم...رعد و برق بدی خورد که از فکر بیرون اومدم و شوکه پرت شدم عقب...دستای محکم و مردونه ای دورم حلقه شد...نذاشت بخورم زمین...قطره اشک دیگه ای روی گونم چکید...تو آغوشش بودم...چقدر آغوشش گرم و آرومه...قبلا طعمش و چشیده بودم...تشنه این آغوش بودم..
 (اگر میدانستی..حاضرم دنیارا دودستی تقدیمت کنم...اما آغوشت تا ابد پناه من باشد..هیچ وقت رهایم نمی کردی...)
 بارون شروع به باریدن کرد...از آغوش لذت بخشش بیرون اومدم...بازهم به فاطمه حسادت کردم...تو این آغوش آروم می شد...سرمو انداختم پایین...
 از سر کلافگی پوفی کشیدم...لباسام خیس شد...لازم بود..باین حال زیر این بارون عالی بودم...کنار عشقم...قدم زدن در کنار عشقم...بارونم می باره...حاضرم زمان متوقف بشه..من همینجور در کنارش از هوایی تنفس کنم که اونم تنفس میکنه...
 (وقتی که باهم...زیر بارونیم...این هوا ب..و..سیدن دستاتو کم داره..)
 نفس عمیقی کشیدم...تلو تلو می خوردم...دستی دور شونه هام حلقه شد...راتین دستاشو دورشونه هام حلقه کرده بود..حامی من بود..ممنونش بودم...دیگه سیراب شدم...تا مدتی انرژی داشتم...بدون نگاه کردن به من به طرف ماشین میرفت...
 سرمو به شونش تکیه دادم..نیم نگاهی بهم انداخت و دواره به راهش ادامه داد.....ممنونش بودم که چیزی بهم نگفت..سوار فراری شدیم...چشمامو بستم...تا فقط از این آرامش در کنار راتین بودن استفاده کنم...ماشین حرکت کرد...ظبط رو روشن کرد!...
 (چجوری پای منو به قصه خودت کشوندی..
 چجوری اسیر این حادثه تازه شدم...
 من به فکر رد شدن...)



از همه دنیا بودمو...
 به خودم اومدمو...
 دیدم گرفتار توام...
 آخرش راهی نمودن و من به عشق تعظیم کردم...
 ساعت زندگیمو با قلب تو تنظیم کردم...
 آخرش راهی نمودن..زورم به چشمهات نرسید...
 شک نکن که باتو این دیوونه از قفس پریسد.....
 چجوری نگاه ساده تبدیل شد به این عشق...
 شدی تو اولین و آخرین عشق.....اولین عشق ()
 چقدر آهنگش دقیق مربوط به حس من بود...نمیدونم چرا حس کردم...با منظور این
 آهنگ و گذاشت..هه..خال خام...اون عاشق فاطمست...فاطمه...چقدر آرامبخش (...)
 وقتی رسیدیم بی هیچ حرفی پیاده شدم...وارد عمارت شدم و به سمت اتاقم
 رفتم...سارا و پرهام خونه نبودن...میبینم خونه آرومه...نفس عمیقی کشیدم و وارد
 اتاقم شدم..با همون لباسا رو تخت دراز کشیدم...و با مرور خاطره های لذت بخش و
 حسرت بار امروز بخواب رفتم!...

صبح که از خواب بلند شدم..کمی سرم درد میکرد..ولی بهتراز دیشب شده
 بودم..صبحانمو که خوردم رفتم تو کتابخونه تا کمی کتاب بخونم...
 فاطمه و مادر راتین و راتین تو ویلا نبودن...بمنچه...درسته که نمی تونم راتین و
 فراموش کنم...ولی باید نسبت بهش بی اعتنا باشم..مثل یک آدم معمولی...نباید بهش
 فکر کنم همین...
 یکدفعه صداهای زیادی از تو سالن اومد...با تعجب کتاب و بستم و از کتابخونه خارج
 شدم..به طرف صداها رفتم...مادر راتین لبخند به لب جعبه شیرینی توی دستش
 داشت و پخش میکرد...به طرفم اومد..با لبخند متعجبی شیرینی ای برداشتم.....کلا با



محبت این زن انرژی می‌گرفتم... پرهام و سارا هم اومده بودن... پرهام با خوشحالی و ذوق حرفی زد که منو کاملا شوکه کرد...
-وای آی تیس... راتین داره بابا میشه!...
هنگ کردم..
آب دهنمو قورت دادم... بابا؟!... داره بابا میشه؟!... خوب اره دیگه آی تیس... خوب فاطمه هم مامان داره میشه... یک بچه از فاطمه... و...
.. راتین...
نفس عمیقی کشیدم... بغضمو قورت دادم.. بغض و گریه بسه.. باید خودمو کنترل کنم...
به راتین نگاه کردم.. زیاد خوشحال به نظر نمی اومد... بالبخند مصنوعی رو به فاطمه گفتم:
-تبریک میگم... عزیزم...
فاطمه هم با لبخند مصنوعی... تشکر کرد..
روم و کردم طرف راتین و به اون هم تبریک گفتم... بابا با تعجب رو به راتین گفت:
-زیاد خوشحال به نظر نمیرسی پسرم.. اتفاقی افتاده؟
راتین سری به نشانه منفی تکون داد...
پرهام با تعجب گفت:
-پس این غمت برای چیه؟!... خیرسرت داری بابا میشی!...
راتین اب دهنش و قورت داد و گفت:
-فاطمه ناراحتی قلبی داره.. قلبش مریضه.. نباید بچه دار بشه... خیلی خطرناکه... حتی نمی تونیم سقطش کنیم...
فاطمه آروم گفت:
-خدا بزرگه راتین جان...
قیافه همه غمگین شد.. دلم به حال فاطمه سوخت... چه چهره معصومی داشت... خیلی معصوم بود...



با لبخند رو به فاطمه گفتم:

-حتما بزرگه فاطمه جون...خدا خیلی بزرگه!..

لبخندی مهربون زد...دلم آروم گرفت...اگه راتین قراره در کنار فاطمه خوشبخت بشه..منم خوشبختم اگه قراره راتین هرروز با این لبخندا آروم بشه...خوشحالم..... فاطمه از خانومی چیزی کم نداره...فرشتس...آرومه...معصومه...میتونه همدم دردای راتین باشه..خدایا...مراقبش باش..مراقب فاطمه و کوچولوشون باش!...

7*** ماه بعد ***

-خیلی ناز شدی آی تیس...

به لباسم نگاه می انداختم..یه پیراهن قرمز خوشگل که آستیناش گیپور بود..و از قسمت سینه به پایین چین میخورد و تنگ بود...راس میگه لباسم خیلی ناز بود..موهامم حالت گل درست کرده بودم..یه تاجم گذاشتم..آرایش زیبایی هم رو صورتم کار شده بود..

با لبخند گفتم:

-عروسی داداشمه خیر سرم..نباید زیبا بشم؟

سارا لب ورچیدو گفت:

-فقط عروسی داداشته؟

با لبخند بغلش کردم و گونشو ب..و..سیدم:

-و عروسی خواهر کوچولوی خودمه...

با بغض خندید و بغلم کرد:

-خیلی دوست دارم آی تیس...

-من بیشتر سارا!....

-خوب بهم دیگه دل و قلوه میدین...بلند شو آی تیس چرا سرجای من نشستی..؟.من

باید کنار یــــارم بشینم!...

بالبخت به پرهام نگاه کردم..تواون کت و شلوار مشکی خوش دوخت و پیراهن شیری

خیلی جذاب شده بود..موهامم فشن داده بود بالا...



با لبخند از سر جاش بلند شدم و چشم غره ای بهش رفتم که هر دو تاشون خندیدن... به طرف میز فاطمه و مریم جون رفتم.. خیلی ازش خوشم اومده بود... دیگه مثل سابق بهش حسادت نمی کردم.. خیلی مهربون بود... سعی می کردم به راتینم فکر نکنم.. فاطمه با اون شکم برآمدش و صورت تپلش خیلی بامزه شده بود... کنارش نشستم... بدبخت معذب بود تو مجلس مختلط.. هر چند خیلی دور از بقیه نشسته بودند.. مادر راتین هم که فهمیده بودم اسمش.. مریمه... کنار فاطمه نشسته بود..

بالبخت رو به فاطمه گفتم:

-چطوری مامان آینده؟

بالبخت محجوب و پر دردی گفت:

-بخوبیت عزیزم...

انگار خیلی درد داشت... با نگرانی گفتم:...

-فاطمه.. خوبی؟... درد داری؟.. می خوام ببرمت بیمارستان؟

-نه عزیزم.. یکم درد دارم.. تازه راتینم هست.. چرا مزاحم تو بشم..؟

اخم خوشگلی کردم:

-دوباره این حرفو ازت نشنوم ها... مراحمی عزیزم.. مزاحم چیه..؟

لبخندی زد...

خواست کمی تو جاش جابه جا بشه که دردش گرفت و باعث شد جیغ بکشه... جیغش

تو صدای آهنگ گم شد... منو مریم جون با نگرانی و ترس به سمتش رفتیم...

دستشو گذاشته بود رو قلبش و نفسای عمیق می کشید... اشکاش ریخت رو گونه

هاش... چقدر معصوم بود.. خدایا.. نزدیک بود بگیرم بگیره.. مریم جون سریع راتین و

خبر کرد.. منم سریع مانتو و شالمو پوشیدم.. موضوع و به سارا و پرهامم گفتم...

اوناهم نگران شدن... ازشون عذرخواهی کردم و گفتم با فاطمه اینا میرم

بیمارستان.. پرهامم گفت هر اتفاقی افتاد مارو هم در جریان بزارین...



راتین سریع او مد پیش فاطمه و کمکش کرد راه بره..سوار ماشین شدیم..مریم جون
دعا میخوند..فاطمه چادرشو می فشرد و جیغ می کشید..راتینم با نگرانی می
روند..منم سعی در آرام کردن فاطمه داشتم..
رسیدیم بیمارستان..برانکارد آوردن و فاطمه رو سریع بردن داخل اتاق عمل...
مریم جون تسبیح به دست رو صندلی کنار اتاق عمل نشسته بود و ذکر
میگفت..راتینم کلافه سالن بیمارستان رو متر میکرد..
منم با نگرانی زیر لب دعا میکردم..یک ساعت بعد..دکتر از اتاق عمل خارج شد...با
استرس به طرفش رفتیم...
راتین با نگرانی گفت:
-چی شد؟ حال خانومم خوبه؟
دکتر سری از رو تاسف تکون داد و گفت:
-متاسفم..ایشون فوت کردن...سر عمل قلبشون از حرکت ایستاد...اما خدارشکر بچه
سالم به دنیا اومد...
و رفت...
ومارو تو شوک بزرگی قرار داد....
مریم جون با گریه رو زمین نشست....
راتین بغض کرده بود...
قطره اشکی از چشمش چکید...کنار دیوار سرخورد و رو زمین نشست...
بغض کردم..اشکام روونه گونه هام شدن...
به سمت مریم جون رفتم و بغلش کردم...سعی می کردم آرامش کنم...
خدایا....
چرا؟...
معصوم تر از فاطمه نبود؟
مگه ندیدی چقدر واسه دخترش ذوق داشت؟
گفت اسمش با خودش میاد...



اون هنوز طعم مادر بودن و نچشیده بود....

خدایا...

زود رفت...

خیلی زود...رفت...

خیلی!...

به چهره نوزاد تو آغوشم نگاه کردم...چه ناز بود...چه چهره معصومی داشت...درست

مثل مادرش بود...چشماش آبی به رنگ دریا بود...همرنگ چشمای فاطمه!...

صورتی مانند برف سفید...

لبای قلوه ای و کوچولو...مثل راتین...

اما در یک نگاه کلی شبیه فاطمه بود...خدا از مون فاطمه ای گرفت...و

فاطمه ای بهمون هدیه کرد.....

به حرفای دکتر فکر کردم...فاطمه آخرین دقایق زندگیش معامله عجیبی کرد...

باید بین خودشو بچش یکی رو انتخاب میکرد...اون دخترشو انتخاب می کنه و از این

دنیا بی رحم خداحافظی می کنه...

پیشونی فاطمه کوچولو رو ب..و..سیدم...

این اسمی بود که راتین روی دخترش گذاشت...در یک نگاه عاشق این دختر شدم...

مریم جون از شدت گریه از حال رفت و بهش سرم وصل کردن...وقتی بچه رو دید کلی

اشک ریخت...راتین مدت طولانی بدون حرکت...دختر کوچولو شو تو آغوش داشت و

اشک می ریخت...دلم براش سوخت...فاطمه نباید می رفت....

ولی رفت...دلم نمی خواست فاطمه کوچولو هم مثل من طعم بی مادری رو

بچشه.هرچند مادرشم از بچگی پیش مریم جون زندگی می کرده..مادر و پدرش تو

بچگیش بر اثر تصادف مرده بودن...اونم طعم مادر داشتن و نچشیده ولی مریم جون و

داشت..اما من چی؟

من هیچکس و نداشتم...



فاطمه رو آروم گذاشتم رو تخت کوچولو...بخاطر اینکه هفت ماهه به دنیا اومد چند ساعتی رو تو دستگاہ بود...موبایلم زنگ خورد...پرهام بود...سریع وصل کردم تا فاطمه از خواب پا نشه...
 -الو..
 -الو...آی تیس...چی شده?...چرا انقد دیر کردین?...چرا موبایل راتین خاموشه..?
 با بغض گفتم:
 -پرهام...
 با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفت:
 -جانم...چی شده آی تیس داری می ترسونیم..اتفاقی افتاده؟
 -فا...طمه...
 -فاطمه چی؟
 -فاطمه از پیش ما رفت....
 صدایی از اون ور خط نیومد....
 یکدفعه با حالت متعجب و صدای لرزونی گفت:
 -آی تیس خواهرم..داری شوخی می کنی دیگه...نه؟
 -نه پرهام...شوخی نمی کنم...فاطمه معامله کرد...جون خودشو فدای زنده بودن دخترش کرد...می فهمی؟...فاطمه رفت...
 دیگه نتونستم ادامه بدم..تماسو قطع کردم...اشکام ریخت..بی صدا گریه می کردم...مبادا فاطمه کوچولو چشمای دریابیش خیس بشن!...
 ساعتی گذشت...راتین وارد اتاق شد...نیم نگاهی بهم انداخت...فهمید که گریه کردم...آروم فاطمه رو بغل کرد...پتوی کوچولوی فاطمه رو بهش دادم...
 چون فقط به قصد عروسی سارا و پرهام از شمال اومده بودن..هیچی همراهشون نیورده بودن...راتین رفته بود و کمی وسیله لازم رو خریده بود...بابا به راتین اصرار کرد که بیاد ویلا تا به مدتی..بعد برن خونه خودشون...اونام قبول کردن..چون نه حال مریم جون خوب بود و نه حال راتین!...



1 ماه بعد

امروز قرار بود راتین و مریم جون برگردن شمال....از صبح پکرم...دلم برای فاطمه تنگ میشه... 1 ماه قبل بعد از مراسم دفن فاطمه...با فاطمه برگشتم ویلا...وقتی تو آغوش داشتمش..هی سرشو به سمت سینم می آورد..ازم شیر می خواست..گریم گرفت..این بچه الان به شیر مادرش احتیاج داشت...ولی با شیر خشک سیر میشد.. مریم جون دو شب بستری بود...بنده خدا خیلی ضعیف شده بود...منم بهشون گفتم تو این یک ماه هوای فاطمه رو دارم...

سارا و پرهام قرار بود بعد از عروسیشون برن ماه عسل امریکا...بخاطر مرگ فاطمه می خواستن کنسلش کنن ولی راتین نداشت و گفت باید برین...تازه عروس و داماد نباید سیاه پیوشن..اونام بعد روز 7 فاطمه رفتن امریکا...هرشب برای فاطمه کوچولو لالایی می خوندم...

راتینم هرشب میومد و مدتی فاطمه رو در آغوش می گرفت و بعدش میرفت...کل سرگرمیم تو این یک ماه شده بود بازی کردن با فاطمه...یه جورایی فاطمه هم وابستم شده بود..منم بهش وابسته شده بودم..حالا که می خواستن برن همش بغض داشتم...دلم نمی خواست از فاطمه جداشم...

تا دم درویلا بدرقشون کردیم...راتین فاطمه رو در آغوش داشت...برای بار آخر از بغل راتین گرفتمش و به خودم فشردمش...فاطمه هم با اون لپای تپل خنده خوشگلی واسم کرد..بغض کردم...

قطره اشکی از چشمم ریخت ولی زود پاکش کردم..نذاشتم کسی ببینه..ولی انگار دید..راتین خیره نظاره گر ما بود...از اون روزی که صیغه رو فسخ کرده بودیم..دیگه خیره نگاهم نمی کرد...نیم نگاهی بهش انداختم..گونه فاطمه رو ب..و..سیدم..و دادمش بغل راتین..مریم جون رو هم ب..و..سیدم...باهامون خداحافظی کردن و سوار آژانس شدن و رفتن...

آره رفتن آیس... رفتن...



نفس عمیقی کشیدم و همراه بابا وارد عمارت شدیم...بابا گفت :
 -بیچاره راتین..خیلی سختی کشید...ان شالله که خدا هواشو داره...
 سری به معنای تایید تکون دادم...خسته بودم...شب بخیری گفتم و به سمت اتاقم
 رفتم..وارد اتاقم شدم...رو تخت دراز کشیدم...یه چیزی زیر سرم بود...سرمو
 بلند کردم..با دیدن پتوی فاطمه بغض کردم...پتوی کوچولوشو تودستام گرفتم و به
 سمت صورتم بردم..صورتمو فرو کردم تو پتو و نفس عمیقی کشیدم..بوی فاطمه رو
 می داد...لبخندی میون بغض زدم...
 از همین الان دلم براش تنگ شده بود!..

دو روزه که از رفتن راتین اینا می گذشت...چقدر سخت بود این همه مدت عشقتو در
 کنار همسرش ببینی...ولی خوشحال بودم که این همه مدت کنار فاطمه زندگی می
 کرده..فاطمه چیزی کم نداشت..خانوم بود...ولی رفت..زود رفت...
 بهتره بگم نباید می رفت...حالا دختر کوچولو شو بی مادره...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از سر بی حوصلگی از ویلا زدم بیرون...مشغول قدم زدن تو پارک بودم..هوای خوبی
 بود..

نفس عمیقی کشیدم..هوای تازه وارد ریه هام شد..روی نیمکت پارک نشستم...به
 کسایی که درحال گذر از پارک بودن نگاه کردم..بعضی ها خوشحال..بعضی ها
 غمگین...بعضی ها دلتنگ یار... مثل من...
 -بعضی ها دلتنگ یار....

با تعجب به کسی که کنارم نشست نگاه کردم...
 با همون جفت تیله های عسلی بهم نگاه کرد...لبخند محوی زد و گفت :
 -چرا اینجایی؟
 شونه ای بالا انداختم :



-به دلایلی....
-مزاحمتون که نیستم؟
تو نمیدونی که آرزومه سال ها کنارت باشم....هه..مزاحم؟
-نه...
-راستش من دلیلی دارم که اینجام...
نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:
-دوست دارین بهتون بگم؟
-نمیدونم...
-خب این یعنی چی؟ اره یا نه؟
-خب...اره..
خندید..از اون خنده هایی که دلم ضعف می رفت...دو تا چال رو گوش خودنمایی می کرد..
-راستش اومده بودم تا دلتنگیم برطرف بشه...
با تعجب گفتم:
-چجوری؟
دوباره خندید و گفت:
-نکنه شما هم دلتنگین...نه؟
سرمو انداختم پایین:
-خب...آره..ولی نگفتی چجوری میشه دلتنگی رو برطرف کرد...
نفس عمیقی کشید و گفت:
...-با دیدنش...
ضربان قلبم بالا رفت...نکنه..نکنه.....وای خدای من...نکنه..کس دیگه ای رو دوست داره...قلبم درد گرفت...میت رسم من هم ناراحتی قلبی پیدا کنم..
از بس که قلبم دچار شوک میشه...با این حال سعی کردم به خودم مسلط باشم...آروم گفتم:



-خب..خب الان دلتنگیت برطرف شد؟

-آره...شما چی؟

اب دهنمو قورت دادم....

..آ..آره..

لبخند تلخی زد:

-میشناسمش؟

هه...نکنه فکر کرده کس دیگه ای رو دوس دارم...؟..آره میشناسیش...یه عمره

میشناسیش...خودتی...خود خودتی...

-شاید...من چی؟...اونو میشناسم؟

-شاید...

از جاش بلند شد...کلافه بود...دوقدم به جلو برداشت...

اما سریع برگشت سمتم که باعث شد متعجب بشم...قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم

جلو پاهام زانو زد.... تو چشمام خیره شد...میخ عسلی چشماتش شدم...آروم گفت:

-آی تیس خانم...من دلتنگتونم...دلتنگ شمام...این دوروز برام به اندازه دوسال

بود...من به شما علاقه دارم...من عاشق شمام..نصف قلبم متعلق به شما و نصف

دیگش متعلق به فاطمست...وقتی برگشتیم خونه...فاطمه بی قراری میکرد..بی قراری

شمارو میکرد..اون به شما وابسته شده...مثل باباش...باباش یک عمر اسیر اون صیغه

ای شد که بینمون خونده شد...آی تیس خانم من تو اون مدتی که همسر من محسوب

میشدید هیچ وقت به فاطمه خی ی ان ت نکردم...درست وقتی اسیرتون شدم..که

داشتم بر می گشتم شمال..

وقتی صیغه فسخ شد..قسم می خورم که حتی یکبارم به شما فکر نکردم..من فاطمه

رو داشتم..اون همسر عزیز من بود..فاطمه معصوم تر از اونی بود که بخوام دلش و

بشکنم..من به فاطمه خی ی ان ت نکردم...من فقط تاوان اسارت اون مدتی رو که صیغه

بودیم دادم...حالا می خوام شما با من ازدواج کنید...یار و همدم من باشید و برای



دخترم فاطمه مادری کنید.. نمی خوام بدون مادر بزرگ شه.. وچه بهتر از شما
براش...اون وابستگی زیادی به شما داره...
سرشو برگردوند سمتم و یک نفس گفت:
-با من ازدواج می کنید...آی تیس...خانم...؟
قلبم رو هزار میزد...بغض تو گلوم رو قورت دادم...درسته که دوشش دارم...درسته که
عاشقشم...من فاطمه رو هم دوس دارم..اون همسر راتین بود...چطور می تونم جای
فرشته ای مثل فاطمه رو پر کنم؟...من نمی تونم جای فاطمه باشم..شاید فاطمه دوس
نداشته باشه که من جاش باشم...
به سرعت از جام بلند شدم...قطره اشکی از چشمم چکید:..
-.....ه.....
همین....
دیگه نتونستم بیشتر از این حرف بزنم...
به سرعت قدم برداشتم...دویدم سمت ماشین...اشکام سرازیر شد..راتین متعجب و
نگران دنبالم میومد..صدام میزد...اما بی توجه به اون سوار ماشین شدم...پامو رو پدال
گاز فشردم...
یکدفعه در یک حرکت ناگهانی راتین پرید جلوی ماشین...با تمام توان و قدرت پامو
رو ترمز فشار دادم...دقیقه ای گذشت تا حال کمی جا اومد...
با چشای گرد شده به صحنه روبه روم نگاه کردم...راتین نبود..نکنه...نکنه...هق هق
اوج گرفت...خواستم از ماشین پیاده بشم که کسی به شیشه زد..
با ترس برگشتم سمت شیشه...راتین بود که با نگرانی نگام میکرد...عصبی شیشه رو
دادم پایین...کنترل دست خودم نبود...داد زدم:
-چه غلطی داشتمی می کردی؟
راتین کلافه گفت:
-شرمنده جور دیگه نمی تونستم جلوتونو بگیرم...
چندبار نفس عمیق کشیدم تا کنترلم و به دست بیارم...با کلافگی گفت:



-آی تیس خانم... نمی دونم دلیلتون برای نه گفتن چیه... ولی خواهش می کنم بیشتر فکر کنین... من دوستون دارم.. اینو از ته دلم میگم... فرداشب از تون جواب و میگیرم... شب بخیر!...

و رفت...

با بغض به جای خالیش نگاه کردم...

از سر کلافگی سرمو رو فرمون گذاشتم... خدایا چیکار کنم؟

قطره اشکی از چشمم چکید... من عاشقشم... میمیرم براش... همیشه چشم انتظار این لحظه بودم... ولی حالا نمیتونم جای فاطمه رو پر کنم...

حس میکنم لیاقت ندارم... نمیتونم مثل فاطمه باشم... نمیتونم... مثل اون لبخند های پر مهر و زیبا و معصوم فاطمه خوشبختش کنم... فاطمه دوست نداره...

فاطمه دوست نداره کسی جای عشقش باشه... سرمو از رو فرمون برداشتم... و ماشین و روشن کردم... اشکامو پاک کردم و به سمت ویلا حرکت کردم...

-تو باید این کارو بکنی!...

-چه کاری؟... تو کی هستی؟

-اون تورو دوست داره... نباید تنهاتس بزاری... به وجودت احتیاج داره...

-میگم تو کی هستی...؟

یکدفعه همه جا تیره شد... نوری از دور نزدیک میشد... چشمامو ریز کردم... نمی تونستم به وضوح همه جا رو ببینم...

-تنهاتس نزار...؟

-تو کی هستی؟.. کی رو تنها نزارم؟

نور نزدیک تر شد و چهره فاطمه تو چادری سرتاسر سفید نمایان شد... نورانی بود...؟

-تنهاتس نزار آی تیس... بهت احتاج داره... دخترمو تنها نزار... راتین و تنها نزار... تنها نزارشون... نزار...؟

نور دور میشد... دنبالش می رفتم... سرعتش بیشتر شد... می دویدم و صداش میزدم:



-فاطمه... نه... دخت... رت بهت احتیاج داره...
...فاطمه...!!!

به سرعت چشمامو باز کردم... با گیجی اطرافو نگاه کردم... تو اتاق بودم... دستی به پیشونیم کشیدم.. به شدت عرق کرده بودم... گلوم خشک شده بود... تشنم بود... این چه خوابی بود من دیدم؟

فاطمه؟!... اون گفت که راتین و دخترش و تنها نزارم... خدایا!....

یعنی باید... یعنی باید قبول کنم...؟

یعنی باید درخواست ازدواج راتین رو قبول کنم؟

قطره اشکی روی گونم چکید... .

یعنی میتونم با عشقم زندگی کنم؟

ممنونتم... ممنونتم.. فاطمه ممنونتم که بهم اجازه دادی... خیلی دوست دارم فاطمه...
خیلی!...

1 سال بعد

-خوش به حالت آی تیس... به خدا دیگه نمیدونم باید چیکار کنم... پیش هر دکتر و

متخصصی که فکرشو بکنی رفتم... همشون میگن همیشه... نمیتونم... .

با غم به سارا خیره شدم... همونجور که اشک می ریخت ادامه داد:

-به پرهام میگم دوباره ازدواج کن... قبول نمی کنه... من ممنونشم که نمی خواد تو این

شرایط تنهام بزاره.. ولی تا کی آیتی؟!... اون بچه دوست داره.. خیلی دوست داره.. باورت

همیشه هر بچه ای رو که میبینه ذوق میکنه... من نمی خوام حق پدرشونو ازش

بگیرم... .

-اما سارا... پرهام عاشقته... نمیتونه عشقشو ول کنه... .

-منم عاشقشم آیتی... چون عاشقشم خوشبختیش برام مهمه... به خدا دیگه نمیدونم

چیکار کنم... .

-خدا بزرگه سارا... بازم صبر کن... .



نفس عمیقی کشید... زنگ ویلا زده شد... با صدای زنگ فاطمه از خواب بلند شد... جیغی کشید و شروع کرد به گریه کردن...
نمیدونستم برم در و رو باز کنم یا برم فاطمه رو آروم کنم... با التماس به سارا نگاه کردم... در حالی که اشکاشو پاک میکرد خندید و گفت:
- برو خودم آروم می کنم...

لبخندی زد و به سمت آیفون رفتم... به صفحه آیفون نگاه کردم... راتین بود... بالبخند در رو باز کردم... به استقبالش رفتم... وارد سالن که شد سلامی کرد و گونمو ب... و... سید...

جواب سلامشو بامهربونی دادم... با تعجب به کفشای جفت شده دم در نگاه کرد و گفت:

- مهمون داریم؟

- آره... سارا است...

- خوش اومدن...

همراه هم به طرف پذیرایی رفتیم... سارا همونجور که فاطمه بغلش بود با دیدن راتین بلند شد و سلام کرد... راتین هم با خوشرویی جوابشو داد...
راتین ببخشیدی گفت و رفت سمت اتاق تا لباساشو عوض کنه... منم بعد از مدت کوتاهی رفتم تو اتاق... مشغول بستن دکمه هاش بود...
با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- چی شده خانومم پکره؟

به در تکیه دادم...

- هیچی... بخاطر موضوع باردار نشدن سارا است... امروز پرهامو دیدی؟

- بله... دیدم... خانومم انقدم خودتو ناراحت نکن... خدا بزرگه... خودش میدونه چی درسته چی اشتباه... حتما حکمتیه که سارا خانوم بچه دار نمیشه...

پوفی کشیدم:

- آره... حتما همینطوره... راستی... به پرهامم زنگ بزن بگو شام بیاد اینجا...



-چشم..امر دیگه؟
-بی بلا...نه دیگه عرضی نیس...ممنون...
خواستم از اتاق برم بیرون که دستی دورم حلقه شد...راتین سرشو گذاشت رو شونم
و گفت:
-مراقب کوچولو ی باباش باشی هـا...مراقب مامانه کوچولومم باش...باباش هر
دوشونو دوس داره...ابجبی فاطمشو هم دوس داره...
-اونام باباشونو دوس دارن...
-مامانشون چی؟
-مامانشون که عاشقشه
...و ازم جدا شد..لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم..سارا داشت با ذوق با فاطمه بازی
میکرد...
-به راتین گفتم به پرهام زنگ بزنه بیاد اینجا..شام درست می کنم...
-اوهوم...دسپختت خوب شد؟
-آره کمی بهتر شده..
خندید و گفت:
-خدارشکر...پس نیازی نیس به اورژانس زنگ بزنییم بگیریم دم در منتظرمون باشه...
بیشعوری نثارش کردم...که خندید...فاطمه دستای کوچولوشو از هم باز کرد و رو به
من گفت:
-مَ— مَ—
لبخندی زدمو با ذوق گفتم:
-جون مامان؟..عشق مامان...عمر مامان...عزیز مامان...
سارا رو دیدم که با حسرت نگاهم میکنه...لبخند تلخی زدم و به طرف آشپزخونه
رفتم تا شام درست کنم...
از تو آشپزخونه داد زدم:
-چی دوس داری بی—زم؟



مثل خودم داد زد:

- پرهام قورمه سبزی دوس داره...

فقط به فکر پرهامه... عشق که این حرفا حالیش نیس... مشغول پختن قورمه سبزی شدم... یک ساعت بعد پرهام اومد...

وقتی به هممون سلام کرد... با ذوق رفت سمت فاطمه و بغلش کرد و نشست رو مبل... از بس که فاطمه رو محکم ب..و..سید صدای جیغش در اومد... فاطمه از لج با جفجغش محکم زد تو سر پرهام و صدای خندش بلند شد و اون دندونای خوشگل خرگوشیش نمایان شد...

پرهام با چشمای گرد شده به فاطمه نگاه کرد...
راتین با خنده گفت:

- می خواستی دخترمو اذیت نکنی... حفته..
پرهام با ذوق خندید و گفت:

قربونش برم که انقد شیطونه... میگن حلال زاده به داییش میره... مگه نه؟
لبخندی زد... ناخودآگاه نگاهم رفت سمت سارا... با بغض به پرهام نگاه میکرد... با ناراحتی نگاش کردم...

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم... به سمت پرهام رفتم... فاطمه رو ازش گرفتم و با صدای بچه گونه ای گفتم:

- دایی جون... باید برم لالا کنم... انقد منو اذیت نکن...

- داییش قربونش بره... برو لالا کن خوشگل من...

فاطمه با ذوق خندید... گونشو ب..و..سیدم و رفتم تو اتاقش... شیشه شیرشو بهش دادم... وقتی خوابش برد... از اتاق خارج شدم...

میز شامو چیدم... پشت میز نشستیم... و شاممون رو خوردیم... خوشمزه شده بود... پرهام خیلی از دسپختم تعریف کرد ولی اضافه هم میکرد:

- به دسپخت خانوم من که نمی رسه...



شب خوبی بود... بعد اینکه پرهام و سارا رفتن... منم ظرفارو شستم و رفتم تواتاقو دراز کشیدم... راتین چشماشو بسته بود...

دستشو دور خودم انداختمو و سرمو گذاشتم رو سینش... بدون اینکه چشماشو باز کنه... اروم حلقه دستاشو تنگ تر کرد... بیچاره حتما خیلی خسته بود... این چند وقته ماموریتای سختی داره... کم کم از فرط خستگی تو آغوش گرم و امن راتین خوابم

برد...

داشتم با فاطمه بازی میکردم که راتین کلافه اومد تو خونه... سلام کردم... جواب سلاممو داد و یک راست رفت تو آشپزخونه... با نگرانی دنبالش رفتم... بطری آب و از تو یخچال برداشت و تو لیوانی که دستش بود آب ریخت... و یه ضرب سر کشید...
-چی شده راتین؟

-هیچی...

-منظورت چیه هیچی... پس دلیل این کلافگیت چیه؟

-ماموریتمون خوب پیش نرفت....

-برام تعریف کن... البته اگه دوس داری...

-باشه... برو بشین الان میام...

-باشه...

از آشپزخونه خارج شدم... رو مبل نشستم... راتینم اومد و کنارم نشست... رو مبل دراز کشید و سرشو گذاشت رو پاهام... دستمو کردم تو موهاشو آروم نوازششون میکردم... نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه باند بزرگ قاچاق انسان تو ایرانه... دوساله که دنبال رئیس این باندیم... اما هرچی بهش نزدیک میشیم و سرنخی دستگیرمون میشه... اونا میفهمن و فرار میکنن... حتی تو این نقشه ای هم که پنج ماهه داریم روش کار می کنیم هم شکست خوردیم... بیچاره پرهام کلافه تر از منه... اون خیلی واسه این نقشه برنامه ریزی کرده



بود و زحمت زیادی کشیده بود..ولی همه چی یکروزه نابود شد...بعد از اون..تهدیدم کرد و گفت من و خانوادم و نابود می کنه.....

با تعجب گفتم:

-واقعا؟

-آره ای تیس...برای همونه که نگرانم...

-آروم گفتم:

-مگه نمیگی خدا بزرگه؟

-یقین دارم..

-پس بسپر به خودش....

-خیلی دوست دارم ای تیس...

-من بیشتر عزیزم...

-عه راتین...!...فاطمه اینجاست ها...

ریز خندید و گفت:

-چشم خانومم...

لبخندی زدمو از جام بلند شدم...

وارد آشپزخونه شدم و میز نهارو چیدم...

-جانم دختر گلم..جانم عزیزم..؟

اما فاطمه ساکت نمی شد...بی قراری می کرد...دستی به پیشونیش کشیدم...داغ

بود...بغض کردم...

-آخه چرا بی قراری می کنی مامان؟..الهی فدات شم چت شده؟

اشکام سرازیر شد...سریع به راتین زنگ زدم..در دسترس نبود..چند بار دیگه هم

زنگ زدم..جواب نمیداد...کلافه شده بودم...بی خیال زنگ زدن به راتین شدم...بچم

داشت تلف می شد...



سریع لباسامو عوض کردم...یه سرهمی صورتی تن فاطمه کردم..کلاه سفیدشو سرش کردم و از ویلا خارج شدم..وای یادم رفته بود...جنسیس تو تعمیرگاهه...راتین هم که با فراری رفته بود...چاره ای نداشتم...

سریع به آژانس زنگ زدم...وقتی زنگ زدم گفت نزدیکه...بعد چند دقیقه رسید...سریع سوار شدم..گفتم بره بیمارستان...وقتی رسیدیم بیمارستان کرایه رو حساب کردم و به سرعت وارد بیمارستان شدم..با اینکه ماه های آخر بارداریم بود ولی میتونستم به راحتی بدوئم!...

وقتی دکتر فاطمه رو معاینه کرد گفت:

-دلش درد می کرده...

نسخه ای نوشت...کمی حالم بهتر شده بود..فاطمه هم آرام شده بود...رفتم

داروخانه...و...دارو هاشو گرفتم!...

کنار خیابون ایستادم..خواستم رد شم..که ماشینی جلوی پام ترمز کرد..خواستم بی خیالش بشم که دونفر از ماشین پیاده شدن...یکیشون به سرعت به سمتم اومد و منو گرفت و دستمالی رو جلوی دهنم قرار داد...

تا خواستم حرکتی بکنم...همه چیز برام گنگ شد...فاطمه از دستم رها شد و دیگه

هیچی نفهمیدم!...

راتین

هرچی به موبایل آی تیس زنگ میزدم بر نمی داشت...تو خونه هم نبود..پیش سارام نرفته بود...کلافه بودم...یکدفعه موبایلم تو دستم لرزید...پرهام از پشت میز بلند شد و گفت:

-آی تیسه؟

سری به نشونه منفی تکون دادم..گفتم:

-شماره ناشناسه...

پرهام آرام گفت:

-تماسو وصل کن و بزن رو بلند گو...



سری تکون دادم.. تماشو وصل کردم و گذاشتم رو بلندگو..
-الو؟

-به به... آقای سعیدی... راتین سعیدی... خوبی؟

پرهام متعجب بهم نگاه کرد..

-خانم محترم.. چی شده؟

-اوه عزیزم.. آقا پلیسه باهوش... هیچی دلم برای خانومت تنگ شده بود... واسه همین

دعوتش کردم به خونم....

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-کی هستی؟

-بعدا میشناسی منو...

داد زدم:

-زن من کجاست عوضی؟... تو کی هستی؟

-واای اقا پلیسه... ترسیدم..

صدای قهقهش بلند شد... یکدفعه گفت:

-میدونستم خانوم خوشگلت دعوتمو قبول نمیکنه.. این شد که دختر تو خانومتو با

اجبار به مهمونی دعوت کردم....

عصبی شده بودم.. پرهامم کلافه بود... سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم..

آروم گفتم:

-خانوم و دختر من کجاین؟... تو کی هستی؟... چی می خوای؟

-اقا پلیسه... بهت اخطار داده بودم که عقب بکش... اما انگار جون خانومو دخترت

زیادم مهم نبودن برات... فقط یک شانس دیگه بهت میدم... آگه واقعا نگرانشونی... به

این آدرسی که برات اس میدم بیا... آگه پلیس هارو خبر کنی... دیگه خانواد تو

نمیبینی... مخصوصا اون کوچولوی دیگه ای که قراره به این دنیا بیاد...

خواستم جوابشو بدم که بوق ممتد موبایل تو گوشم پیچید...



عصبی گوشی رو قطع کردم... پرهامم با نگرانی بهم نگاه کرد... گوشیم دوباره لرزید... اس ام اس اومده بود... به آدرسی که فرستاده بود نگاه کردم... و به سرعت از اتاق خارج شدم... و به صدا زدنای پرهام توجهی نکردم... و... از اداره زدم بیرون... به ویلای رو به روم نگاه کردم... ترسناک به نظر میرسید... اطراف ویلا سوت و کور بود... وارد ویلا شدم... هیچ کسی نبود... در سالن رو باز کردم که صدای بدی داد... وارد سالن شدم... اطرافو نگاه کردم... صدای قدم های کسی اومد... برگشتم سمت زنی که به سمتم می اومد... چند قدمیم ایستاد با دیدنش تعجب کردم... حس می کردم قبلا دیدمش... ولی یادم نمی اومد... چهرش خیلی آشنا بود... لبخند جذابی زد و گفت:
-چقدر جالبه... شناختی؟
سری تکون دادم:
-چهرت آشنائه... ولی یادم نمیاد کجا دیدمت... کی هستی؟
-اممم... تو همون بادیگارد جذاب آی تیس بودی... می گفتم آی تیس چه خوش شانسه... حالا شده همسرش...!... من دست رو هرچی بزارم... اون چیز مال منه... دستم درست تو رو نشونه گرفته!...

با احساس گیجی شدیدی به اطراف نگاه کردم اینجا دیگه کجاست؟...
یکدفعه همه چیز یادم اومد...
فاطمه نبود...
ما رو دزدیدن...
با تمام توانم جیغ زدم:
-چی از ج... ونم می خوی... ن... دخت... رم
کجاست؟



در اهنی با صدای بدی باز شد... زنی وارد این اتاقک سیاه و داقون که بیشتر به انباری میخورد شد... با لوندی قدم برمیداشت.. چون نور نبود نمی تونستم چهرشو ببینم... با عصبانیت گفتم:

- تو کی هستی؟ دخترمو کجا بردین؟

یکدفعه همه جا روشن شد... با دیدن شخص رو به روم نزدیک بود شاخ در بیارم... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- آناهیتا...

*** راتین ***

- دنبال چی هستی؟... چی می خوای؟

آناهیتا همونجور که جلوم قدم میزد گفت:

- فکر کنم.. تو دنبال چیزی باشی... نه من...

با شک گفتم:

- مثلاً؟

قهقه ای زد:

- مثلاً رئیس باند بزرگ قاجاق انسانی که این همه مدت دنبالشی و همیشه شکست می خوری....

با چشمای گرد شده نگاش کردم... هه.. این همه مدت یه زن ما رو سرکار گذاشته

بود.. این همه مدت ما دنبال یه زن بودیم..؟.. این همه مدت یه زن مارو این همه با

زیرکی فریب داده بود..؟

- خیلی خب... تو بردی چی ازم می خوای؟

نیش خندی زد:

- جونتو....

خندم گرفت....

یکدفعه پهلوم درد گرفت... یکی از همون نگهبانای غول پیکرش محکم با پاش کوبید

به پهلوم... نذاشتم آخم در بیاد.. نباید جلوی این زن ضعیف باشم...



آناهیتا اشاره ای به دوتا نگهبان پشت سرم کرد..اون دوتام بازو هامو گرفتن و حرکت کردن..به اجبار دنبالشون می رفتم...وارد اتاقی شیک و زیبا شدیم...ظاهر این اتاق اصلا به این ویلای متروکه نمی خورد...منو نشوندن رو مبل گوشه اتاق...
آناهیتا رو تخت بزرگ وسط اتاق نشست...پوزخندی زد...تقه ای به در زده شد...آناهیتا بلند گفت:

-بیا تو...

در باز شد و آی تیس وارد اتاق شد...با دیدنش خواستم به سمتش برم ولی دست و پاهام بسته بود...آی تیس با دیدنم بغض کرد...

خواست به طرفم بیاد که آناهیتا از جاش بلند شد و شالشو از پشت کشید که باعث شد بیفته رو زمین و از درد کشیده شدن موهاش جیغ بکشد...با عصبانیت داد زد م:
-چه غلطی داری می کنی عوضی؟

قهقهه ای زد و به دوتا از نگهباناش اشاره کرد بیان تو...وقتی اومدن...دست و پاهای منو باز کردن...ولی سفت رو مبل نگهم داشتن...

به آناهیتا نگاه کردم..انگار منتظر کسی بود...دقیقه ای بعد در اتاق باز شد...و کسی وارد اتاق شد که...

نه!..

صبر کن!...

این

اینکه...

این امیره.....

امیر.....ر!..

5** سال قبل ***

تو پارک در حال قدم زدن بودم که امیر با سرعت به سمتم اومد...با تعجب بهش نگاه کردم..حتما موضوع مهمی پیش اومده که انقد خوشحاله..
وقتی بهم رسید با ذوق گفت:



-وای راتین...نمیدونی امروز چه اتفاقی افتاده...؟
-چی شده؟
-عشقمو دیدم راتین...دیدمش...
-تو که بهم نشونش نمیدی...اصلا دلیل اینکارات چیه؟
-آخه میترسم توهم در یک نگاه عاشقش بشی و من بدبخت شم...
چشم غره ای بهش رفتم که زد زیر خنده..
-خیلی خب بابا شوخی کردم..بخاطر اینکه توهم زنتو بهم نشون ندادی...منم از لجت اینکار رو کردم..
-خیلی خب بابا..تو عشقتو نشون بده...قول میدم یه شب شام دعوت کنم..دسپخت خانوممو بچشی!...
موبایلشو از تو جیبش در آورد...قفل صفحشو باز کرد..موبایل رو مقابل صورتم قرار داد...با دیدن شخص که توی عکس بود اخمام رفت توهم....
امیر با تعجب گفت:
-چی شده راتین؟
-این عشقته؟
-آره دیگه
-از کی تا حالا زن من شده عشق تو؟
اب دهنشو قورت داد و یک قدم عقب رفت...
با ناباوری گفت:
-این...این زن توعه؟
-معلومه امیر...اگه زودتر بهم نشون میدادی..این عشق و علاقه ای که تو ازش حرف میزنی..ریشه نمی دووند..و تموم میشد...
امیر سری به معنای تایید تکون داد...
آروم گفت:
-متاسفم.....متاسفم راتین.....متاسفم



و دوید و رفت ...
و بعد از اون روز دیگه هیچ وقت ندیدمش!
امیر روبه روم ایستاد... پوز خندی زد: ...
-چطوری رفیق..؟
-امیر تو اینجا چیکار می کنی؟.. چرا اون روز رفتی..؟.. می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟
نیش خندی زد:
-وای رفیق... منم از دلتنگیت داشتم چون می دادم....
سندلی کنارشو جا به جا کرد و نشست روش ...
-تو بدبختم کردی..... دلتنگت باشم؟
بیچارم کردی.... به فکر باشم؟
خیلی پروئی راتین.. خیلی...
آروم گفتم:
-امیر تو بر اثر یک اشتباه عاشق زن من شدی... و نمی دونستی... پس من ازت ناراحت نبودم... من فکر کردم این همه مدت بی خبری بخاطر عذاب وجدانته... هرچقدرم دنبالت گشتم که پیدات کنم و بهت بگم تو اشتباهی مرتکب نشدی... ولی تو نبودی.. آب شده بودی رفتی تو زمین ...
امیر پوز خندی زد:
-درسته تا یک مدتی عذاب وجدان داشتم.. من از فاطمه خوشم میومدم.. دوش داشتم... همین موضوع باعث شد که مدت غیبتم طول بکشه.. می خواستم فراموش کنم... رفتم کانادا... 4سالی اونجا بودم... وقتی برگشتم اولین نفری رو که دیدم.....
به آی تیس نگاه کرد و گفت:
-آی تیس بود... تو فرودگاه دیدمش.. من فاطمه رو فراموش کرده بودم... می خواستم برگردم پیش تو ولی بادیدن آی تیس هوش و حواسمو از دست دادم... کلا از تو فراموش کردم... آی تیس رو تعقیب کردم... آدرسشو پیدا کردم.. تا یک ماه فقط درباره



آی تیس تحقیق می کردم... میدونستی دیگه.. از ثروت چیزی کم نداشتم... همه چیز داشتم... رفتم پیش پدر آی تیس و آی تیس رو ازش خاستگاری کردم... آی تیس بغضشو قورت داد...

امیر ادامه داد:

-سیروس خیلی از من خوشش اومد... حس کردم خیلی جلویم و می تونم راحت تر به هدفم برسم چون تونستم رضایت سیروس رو به دست بیارم... مدتی که گذشت دوباره رفتم..

اما سیروس گفت:

-جواب دخترم منغیه...

بهش گفتم.. اما دخترت که هنوز منو ندیده.. چرا جواب منفی داده؟

اونم گفت... دخترم نمی خواد ازدواج کنه..

فردای همون روز جلوی در عمارتشون تو ماشین نشستم تا آی تیس بیاد بیرون و دلیل جوابشو بدونم...

اما... به جای آی تیس تو اومدی بیرون و همراهت کسی بود که بهش دل بسته بودم... اون روز تمام رفاقت چندین و چند سالمونو فراموش کردم.. و فقط به فکر انتقام از تو بودم.. و انتقام از تو یعنی تمام کارام بر ضد تو باید می بود... پلیس شدی... منم رفتم تو راه خلاف.....

قاچاق انسان بهترین و لذت بخش ترین کاری بود که میتونستم انجام بدم... هرروز دختری زیادی قاچاق میشن... و منم از وجودشون نهایت لذت رو میبرم..... چشماشو بست و گفت:

-امم نمی... دونی چه لذتی داره معاشقه با یه دختره... دست نخورده...

چشماشو باز کرد و نیش خندی زد:

-دست نخورده میگیریم... آشغال پرت می کنیم....

قهقهه ای زد:



-بزن...بزن دوست عزیزم...بزن داداشم...بزن کسی که دوسش داشتم...بزن کسی که
یک روز برادرم بود...

_____بزن!!!....

کلافه دستشو آورد پایین و نفس عمیقی کشید و رفت سر جاش نشست...رو به من
گفت:

-بلند شو...زووود باش....

از جام بلند شدم...پوز خندی زد:...

-نمایش و شروع کن....

-چرا همچین بازی رو شروع کردی؟...این الان بازی

عشقتی؟..آره_____ه؟

پوز خندی زد:

...-من این بازی رو برات به بازی مرگبار عشق تبدیل می کنم..

سری به نشونه تاسف برایش تکون دادم و گفتم:

-عوض شدی امیر...عوض شدی.....بدج_____ور عوض شدی!...

-آره_____ه...ع_____وض شدم...عوض_____ی

شدم...ع_____وضیم کردی...عوض_____ی!..

نفس نفس میزد...

سریع گفت:

-حوصه این مسخره بازی هاتو ندارم...یا همین الان کاری رو که گفتم انجام میدی یا

اینکه...

به نگهبان دم در اشاره کرد بره سمت آی تیس...ادامه داد:

-یا اینکه...نگهبانم یکم با زنت _____ال می کنه...بعدشم خودم یکم ازش

لذت می برم...

داد زدم:

-عوض_____ی اون حاملس....



قهقهه ای زد:

-چه بهتر... چرا باید بچه ای از تو تو این دنیا زندگی کنه؟ دوباره یکی مثل تو زندگی

یک نفر دیگه رو تباه کنه...

آی تیس با بغض داد زد:

-فاطمه کجاست؟.. دخترم کجاست؟

امیر رو به آی تیس گفت:

-نگران دختره فاطمه نباش.. حالش خوبه دایه مهربان تر از مادر... ..

نگهبان با اشاره امیر دستشو گذاشت رو شونه آی تیس... نتونستم طاقت بیارم...

داد زد:

-باش... عوَض... ی!... ..

رومو کردم سمت آناهیتایی که با یک تاپ دوبنده روبه روم ایستاده بود.. نمیدونم

قراره چیکار کنم.. فقط همه چی میسپرم به خدا... به خاکستر خیس چشمای آی تیس

خیره شدم... بغض کرده بود...

آی تیس من گریه می کرد.. طاقت اشکاشو نداشتم...

امیر داد زد:

-زود باش لعنتی دیگه... حوصلمو سر بردی... ..

اب دهنمو قورت دادم:

-باشه...

آی تیس خفه هق هق میکرد... دستای لرزونمو بالا بردم تا بزارم رو شونه های برهنه

آناهیتا.. چشمامو بسته بودم و زیر لب زمزمه میکردم:

استغفرالله ربی و اتوب الیه... استغفرا...

یکدفعه در به شدت باز شد...

چشمامو اروم باز کردم... نفس عمیقی کشیدم... انگار بار سنگینی رو ازم جدا

کردند...

یکی از نگهبانها بود با ترس گفت:



-قربان... پلیسا محاصر مون کردن

امیر با خشم از جاش بلند شد...

با نفرت رو به من گفت:

-بد کردی اقا پلیسه...ه...ب...د....

داد زدم:

-من به کسی چی...زی نگفت...م....

پوز خندی عصبی زد... آناهیتا با ترس به امیر نگاه میکرد... امیر نیش خندی زد و

اسلحشو دراورد و به طرف آناهیتا نشونه گرفت....

آناهیتا با وحشت گفت:

-داری چی...کار میکنی امی...ر؟

امیر پوز خندی زد:

-خدا حافظ...عزیزم...م....

و شلیک کرد.. صدای جیغ کر کننده آی تیس بی قرار ترم کرد...

آناهیتا خونین پخش زمین شد... با چشای گرد شده به این صحنه نگاه کردم... نه

واقعا امیر یک روانیه... فقط یک روانی میتونه مثل آب خوردن آدم بکشه...

یکی از نگهبانا به سرعت گفت:

-قربان.. باید بریم...عجله کنید....

امیر از رو نفرت نگاهی به نگهبان کرد و گفت:

-همتون برید گمشید...بزدلا!....

اون نگهبان توجهی به حرف امیر نکرد و به سرعت از اتاق خارج شد...

یکی از نگهبانای وفادار امیر موند... دستامو بست...

امیر به سرعت به طرف آی تیس رفت و از زیر پاهاش گرفت و بلندش کرد... آی تیس

تقلا میکرد که نجات پیدا کنه... اما امیر بی توجه به تقلا کردن آی تیس به سرعت از

اتاق زد بیرون....

داد زدم:....



-وایســــــــــــا عوضــــــــــــی!...!

آی تیس

به سرعت از پله ها بالا می رفت...می ترسیدم بچه تو شکمم کاری بشه...هرچی تقلا میکردم که نجات پیداکنم..نمیتونستم...احساس خفگی داشتم...رسیدیم بالای پشت بوم...امیر همونجور که منو سفت تو بغلش گرفته بود به سمت لبه پشت بوم رفت...با دیدن ارتفاع جیغی کشیدم ومحکم خودمو به امیر چسبوندم...

از همونجا رو به پایین داد زد:

-فقط کافیه یک قدم بیاین تا پرش کنم....

از بالا به پلیسایی نگاه کردم که سرتاسر ویلا رو محاصره کرده بودن...اشکام رو گونه هام سرخوردن...با التماس تو چشمای امیر نگاه کردم مگه یکم دلش به رحم بیاد و ولم کنه..اما اون دیوونه شده بود..این چیزا حالیش نمیشد...

نگاهش سمت پایین بود...سرم روشنش بود...از رو شونش به پشت سرش نگاه

کردم...دیدم پرهام پاورچین پاورچین داره میاد سمتمون...

کور سوی امیدوی تو دلم روشن شد...وقتی دید متوجهش شدم...انگشت اشارشو

گذاشت رو بینیش..به معنای اینکه ساکت باشم...به معنای باشه پلک زدم...

لبخندی پر اطمینان بهم زد و اسلحشو به سمت امیر گرفت..اما همینکه خواست

شلیک کنه...امیر ولم کرد و به سرعت برگشت عقب..جیغی زدم و محکم خوردم

زمین...دستامو دور شکمم حلقه کردم تا مانع ضربه ای بشه...پام تیر کشید...دستمو

گذاشتم روش...امیر عوضی خیلی زیرکانه عمل کرد...

درد پام از یادم رفت..با ترس به صحنه رو به روم نگاه کردم...امیر پرهام رو هل

داد...اسلحه از دست پرهام افتاد...امیر خواست اسلحه رو برداره اما چون اسلحه به

من نزدیک تر بود..بدون حتی فکر کردن که قراره چه کاری بکنم...سریع برداشتمش

و چشمامو بستو به سمتش شلیک کردم....

صدای بدی ایجاد شد...از ترس...اسلحه از دستم افتاد...آروم چشمامو باز کردم...تیر

به کتفش خورده بود...به زور نفس عمیقی کشیدم...به خشکی شانس...کاش به قلبش



میخورد...امیر به سرعت خزید و اسلحه رو از رو زمین برداشت...با ترس بهش نگاه کردم..گفتم که کارم ساختست...چشمامو بستم..بغضمو قورت دادم..و آماده مردن شدم...صدای شلیک اومد...نفسمو حبس کردم...ولی...
 آروم چشمامو باز کردم...نگاهی به سر تا پام کردم...سوزش و دردی هم حس نمی کردم... من که سالم بودم...سرمو به چپ و راست تکون دادم...با وحشت به روبه روم نگاه کردم...پرهام نقش زمین بود...امیرم پخش زمین بود...به شخص چهارم بازی نگاه کردم...راتین...

راتین با شوک نگاهم میکرد

قطره اشکی چکید...به سمت امیر رفتم...مرده بود...با گریه به سمت پرهام رفتم...دستمو گذاشتم روی دهنم و با ناباوری به جسم بی جون پرهام نگاه کردم....
 خـــــدای من...تیر به قلبش خورده بود...هنوز نفس می کشید...نفسای آخر این زندگی بی رحمش بود...با درد دستشو گذاشته بود رو قلبشو و فشار میداد...

هق هق میکردم:...

-داداشی...داداش کوچولو..نرو...نرو داداشم...باید زنده بمونی...سارا بدون تو میمیره...

به سختی نفس عمیقی کشید با لبخند بی جونی و گفت:

-به..سا..را..بگ..و عاشق..قش..بو..دم...و...منو...بیخس...شه..که..تنها...ش میزا...رم..درست..ه که...عاشق...بچه

بود...م...ولی...زندگی..بدون...سا..را...برام...معنایی..نداشت...
 با گریه داد زدم:

-حرف نزن پرهام تا بیشتر از این خونریزی نکنی...الان اورژانس میاد...صـــــبر کن...

اما پرهام بی توجه ادامه داد:

-دوست...دا...رم...خواه...ری...خی...لی...دوست...دارم...خیل...ی..



-منم دوست دارم..داداشی...خیلی بیشتر از اونچه که فکر شو
بکنی...خیلی...!

-نزار چشم..مای دریا...یی سا..را خیس... بشن...نزار خوا...هری...
چشماشو بست...لباش از حرکت ایستاد...با شوک نگاهش کردم...زمزمه کردم:
پ...رهام
داد زدم:

پ...رهام
با هق هق ادامه دادم:

-نخواست داداشی...ادامه بده...داشتی
میگفتی...داداش...ی...

راتین کنارم نشست...سرمو تو آغوشش گرفت...
با بغض گفت:

-اون دیگه رفت عزیزم...اون رفت به جای بهتری...از این دنیای بی رحم رفت...
با بغض گفتم:

-رفت پیش مامانش؟...رفت..کاش منم می رفتم..کاش!..
راتین گفت:

-نباید این حرفو بزنی...منو فاطمه...سارا همه به تو احتیاج داریم عزیزم..
سرمو ب..و..سید...نبا هق هق فس عمیقی کشیدم...از آغوشش جدا شدم...پیشونی
پرهامو ب..و..سیدم و از جام بلند شدم...حالم زیاد خوب نبود..از زور گریه دیگه جون
نداشتم..خیلی بهم فشار اومده بود...جنازه امیر آشغال و پرهام عزیزمو رو برنکارد
گذاشتن..و روشونو با پارچه سفیدی پوشوندن...
نتونستم این صحنه رو ببینم...سریع با کمک راتین از اونجا خارج شدم...از ویلا که
خارج شدیم...یه پلیس زن فاطمه رو آورد و داد بغلم...دلم براش تنگ شده بود..با
دیدنش اشکام سرازیر شدنحالا به سارا چی بگم...همونجور اشک می ریختم...



راتین سوار ماشین شد و فاطمه رو داد بغلم... بی هیچ حرفی ماشینو روشن کرد... و به سمت خونه حرکت کرد...

توراه بودیم که موبایلم شروع به لرزیدن کرد... به صفحش نگاهی انداختم... با دیدن عکس سارا بغضم شکست و اشکام ریخت رو گونه هام... حالا بهش چی بگم...؟
راتین نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو میتونی آی تیس...-

تماسو وصل کردم... صدای شاد و سرحال سارا پیچید تو گوشی..

-الو... آیتی خوبی... وای نمیدونی یه خبره خوب دارم.. راستی چرا گوشیت خاموش بود؟... پرهامم خاموش بود... عجب... ناقلها نکنه رفتین گردشو منو خبر نکردین؟ ها؟
وقتی دید صدایی نیماذ با تعجب گفت:

-الو.. آی تیس... هستی؟

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم... آروم گفتم:

-آره عزیزم... تو خوبی؟

-وای آره من عالیم... دارم از شدت خوشحالی پر در میارم.. می خوام بدونی چه اتفاقی افتاد امروز؟

-چی؟

-امروز رفتم سونوگرافی آزمایش دادم... وای آی تیس باورت میشه من حاملم؟... حمله...-

وا رفتم... الان دقیقا به همه چیز فکر میکردم جز این... اشکام شدت گرفت.. شاید اگه قبلا همچین خبری رو میشنیدم از شدت خوشی سکت می کردم.. ولی الان... کجایی داداش که بیای بینی داری بابا میشی... آرزوت برآورده شده!...
-خیلی خوشحالم...-

-پرهام پیش تو نیس آیتی؟.. هرچی به موبایلم زنگ میزنم جواب نمیده؟ هوم؟

دیگه نتونستم بغضمو قورت بدم.. اشکام ریخت و هق هقم بلند شد...

سارا با شنیدن صدای گریم با نگرانی گفت:



-چی شده آیتی؟..چرا گریه می کنی؟

با بغض گفتم:

-سارا...پره...ام..

سارا با شک گفت:

-پرهام چی؟ها؟پرهام چـــــام چـــــــی؟

-پرهام از پیشمون رفت...از پیشمون رفت سارا...دیگه داداشم

نیس..نیــــــــس!...

صدایی از اونور خط نیومد...راتین موبایل رو از دستم گرفت...

-الو سارا خانوم..؟

-متاسفم...درسته...متاسفم...

گوشی رو قطع کرد...و با عصبانیت روی داشبرد پرت کرد..

با بغض گفتم:..

-کجایی پرهام که بیای ببینی داری بابا میشی...؟ کجایی؟ چرا رفتی؟

چـــــرا؟

20***سال بعد***

دانای کل

آی تیس کنار دریا نشسته بود...آی تیس سر به روی شانه های محکم راتین گذاشته

بود...فاطمه چادر مشکی اش را پوشید و به طرف مادر و پدرش که لب ساحل نشسته

بودند رفت...فاطمه با خواهر بزرگترش فاطمه همراه شد...سارا و پسرش پدرام درحال

قدم زدن در کنار دریا بودن...پدرام رو به مادرش گفت:

-مامان...با این چیزایی که تو از بابا برام تعریف کردی...باید خیلی دوس داشتنی می

بوده..

سارا لبخندی عمیق زد و به چهره پدرام نگاه کرد که با پرهام تفاوتی نداشت...

-درسته پدرام...پدرت یه اسطوره بود برای من...تو اون شرایط سخت..بازهم کنار من

موند..



پدرام لبخندی شیطنت آمیز زد... که سارا یاد شیطنت های پرهام افتاد...
پدرام گفت:

-مامان جونم..حالا که تو عاشق بودی..پس باید یک عاشق رو درک کنی دیگه...مامان
من عاشق فاطمه...

-میدونم عزیزم..فاطمه خانومه..خوشگله..همه چی تمومه..ولی فاطمه دوسال ازت
بزرگتره...

-مامان عشق که این حرفا حالیش نیس...به عمه آی تیس بگو دیگه...
-چشم پسر امر دیگه؟
-فدای تو...

لبخندی به پسرش زد و نفس عمیقی کشید و به راهشون ادامه دادن...فاطمه با ذوق
بچگانه ای که چهره خانومانشو بامزه میکرد رفت در آغوش پدرش راتین...و فاطمه
هم رفت در آغوش مادر مهربونش آی تیس...آی تیس به روی خوشبختیش لبخند
زد...آی تیس خوشبخت بود...خیلی خوشبخت بود...چشماشو بست و همانگونه که
فاطمه رو در آغوش داشت هردو کنار هم روی شن های ساحل دراز کشیدند...
آی تیس

-ممنونم ازت آی تیس...
با دیدن فاطمه تعجب کردم...
-فاطمه؟

-ممنونم که تنهاتون نذاشتی..همینجور خوشبخت باش آی تیس...ممنونتم..خیلی
ممنونتم...خواستم در جواب فاطمه چیزی بگم که چهره فاطمه از جلو چشمم محو
شد...

با صدای فاطمه به خودم اومدم...
فاطمه:

-مامان خوشگلم بلند شو دیگه..الان خورشید غروب میکنه..نمی خوای که این صحنه
رو از دست بدی...؟



با لبخند بلند شدم.. سرمو تکیه دادم به شونه راتین... سارا و پدرام هم اومدن... پدرام کنار فاطمه نشست.. فاطیما هم کنار سارا نشست.. سارا دستشو انداخت دور شونه های فاطیما... به چهره فاطیما خیره شدم.. همه اجزای صورتش شبیه به راتین بود.. جز رنگ چشماش که شبیه خاکستر چشمای من بود... نفس عمیقی کشیدم... به خورشیدی نگاه کردم که در حال غروب کردن بود...

زندگی ما هم در حال غروب بود...

زندگی ما همانند یک بازی مرگبار عشق آغاز شد....

و...

حالا در سراسر خوشی و عشق پاک و زلال غرق شدیم...

آندیا...

سامان...

پرستو...

فاطمه...

امیر...

پرهام...

اسیر این بازی مرگبار عشق شدن...

مهره های شطرنجی بودن که برای رهایی از کیش و مات و برد حتمی خوشبختی ما

جونشون رو از دست دادند.. بعضیا اشتباه و بعضیا جان فدایی کردند مثل پرهام!

اما الان... این مهمه که ما خوشحال و خوشبختیم..

در کنار عشقم.. دخترام... خواهرم... و پسر برادرم... با عشق زندگی می کنم...

خدایا به شکرانه این خوشبختی و این خوشی.....

هزاران بار شکر می کنم....

خدایا... خیلی بزرگی... خیلی خدا!!..

خیلی...!



شکفتی همچو گل در بازوانم
درخشیدی چو می در جام جانم
به بالِ نغمه ی آن چشم وحشی
کشاندی تا بهشت جاودانم
پیشنهاد می شود

رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی

رمان کاش نبودم | مهلا جعفری

رمان به دنبال انتقام | Mahbanoo_A

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)